

www.adabestanekave.com

رستم و اسفندیار

www.adabestanekave.com

گشتاسب شاه ایران، پیر و کهنسال شده بود، او هنوز از تاج و تخت خویش دل نمی‌کند. بارها به فرزندش، اسفندیار، پهلوان برومند ایران، وعده داده بود که پادشاهی کشور را به او واگذار کند؛ ولی، به وعده‌اش وفا نمی‌کرد.

روزی، اسفندیار، پس از بحث و مجادله با پدرش، خشمگین و آزرده، از کاخ او بیرون آمد. تصمیم گرفت به نزد مادرش «کتایون» برود. نزدیک شبستان مادر، از رفتن منصرف شد و چون بیش از اندازه، ناراحت بود به کاخ خودش رفت تا استراحت کند... تا نیمه‌های شب بیدار بود و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. ناچار، برخاست و لباس پوشید و به قصر کتایون رفت. کتایون از اینکه اسفندیار، در آن وقت شب، به سرای او آمده بود؛ تعجب کرد و از وی پرسید:

«چه رخ داده است که در این هنگام، به دیدار من آمده‌ای؟!»

اسفندیار که آشکارا مضطرب و ناراحت بود، در کنار کتایون نشست و پاسخ داد:

«مادر... پدرم، گشتاسب با من بد می‌کند؛ بارها، به من گفته است که

پادشاهی ایران را به من می‌سپارد... او بر سر پیمان خود نیست...»

ناراحتی اسفندیار، کتایون را افسرده کرد. فهمید که گشتاسب برای وفا

نکردن به عهدش باردیگر، بهانه آورده است. به اسفندیار گفت:

«نگران نباش، تو پس از پدرت، شاه ایران خواهی بود...»

اسفندیار به گفتارش ادامه داد:

«همچنانکه می‌دانی، گشتاسب از من خواست تا به کین خواهی پدرش،

«لهراسب» که به دست تورانیان کشته شد، به پا خیزم و با افراسیاب پیکار

کنم... به من گفته بود؛ پس از اینکه تورانیان را شکست دادی و پیروز

شدی، تو را به جای خود بر تخت شاهی می‌نشانم... من به توران رفتم.

«ارجاسب» برادرزاده افراسیاب را کشتم و خواهرانم «همای» و «به

آفرید» را که گرفتار بودند، آزاد کردم...»

کتایون، دوباره اسفندیار را دلداری داد و از او خواست که خویشتن

داری کند. اما اسفندیار آرام نشد و گفت:

«مادر، با همه جانفشانیهای من، او هنوز پادشاه است... آفتاب که دمید، به

نزدش می‌روم و بی پرده، با او سخن می‌گویم... از او می‌خواهم، پیمان

خویش را به یاد آورد و تاج و تخت را به من واگذار کند؛ اگر دوباره بهانه

بیاورد و از من رخ برتابد، به آفریدگار جهان سوگند که او را از پادشاهی

برکنار خواهم کرد...»

کتایون، از تصمیم خطرناک اسفندیار، نگران شد. او به خوبی می‌دانست

که گشتاسب، از تاج و تخت پادشاهی دست برنمی‌دارد...

با اینکه می‌دانست، اسفندیار به اندرزهای او گوش نمی‌کند، با ناامیدی

گفت:

«فرزندم، اکنون گنجینه شاه از آن توست و سپاهیان ایران گوش به فرمان

تواند... پدرت، پیر و فرسوده شده است و بزودی از جهان درمی‌گذرد، تو

پس از او پادشاه خواهی شد؛ پس بهتر است که اکنون فرمانبردار وی باشی...»

اسفندیار، دیگر تحمل نداشت، به پند و اندرز گوش ندهد. با ناراحتی گفت:

«مادر، از اینکه رازِ دلم را با تو در میان گذاشتم، بسیار پشیمانم... نمی‌دانستم که تو پشتیبانِ پدرم هستی...»

کتایون، از سرزنشِ فرزندش ناراحت شد و دیگر حرفی نزد. اسفندیار، قصر کتایون را ترک و به کاخ خودش رفت.

دو روز تمام، اسفندیار، از کاخش بیرون نیامد. می‌خواست درد و غم خود را فراموش کند.

روز سوم، که گشتاسب فهمیده بود، اسفندیار، تصمیم گرفته، او را سرنگون کند، «جاماسب» دانشمند و اخترشناسِ بزرگ دربار را فرا خواند و به وی دستور داد تا همهٔ پیشگویانِ کشور را به پایتخت دعوت کند.

چند روز بعد، گروهی از دانایان و اخترشناسان به دربار آمدند. جاماسب ایشان را به نزد گشتاسب برد. شاه از دانشمندان به گرمی استقبال کرد و خطاب به آنها گفت:

«آینده فرزندم، اسفندیار را پیشگویی کنید و به من بگویید؛ آیا او در جوانی بر تخت شاهی می‌نشیند و یادر کهنسالی پادشاه ایران خواهد شد؟»

جاماسب و فالگویان در تالاری دیگر، گرد هم جمع شدند تا پاسخی برای پرسش گشتاسب پیدا کنند.

پس از بررسی، و مشورت با هم، جاماسب و اخترشناسان، به نزد شاه رفتند. جاماسب، در حالی که آشفته به نظر می‌رسید، به گشتاسب گفت:

«شاه، اسفندیار، سرانجام شومی دارد، دلاوری که سراسر جهان را از پلیدی ناپاکان و بداندیشان زدود؛ در جوانی به سرای جاوید می‌شتابد. ای

کاش، زنده نبودم تا از سرنوشت او آگاه شوم...»

جاماسب دیگر حرفی نزد. اخترشناسان همگی، سر به زیر انداخته و سکوت کرده بودند.

گشته‌اسب، حیرت زده شده بود؛ انتظار شنیدن این سخنان رانداشت، او هرگز تصور نمی‌کرد که فرزندِ روئین تنش در جوانی بمیرد. پس از سکوتی طولانی، رو به دانشمندان کرد و گفت:

«ای دانایان، با من بی‌پرده سخن بگویید... چه کسی اسفندیار را می‌کشد و

زندگی را بر من تلخ و ناگوار می‌کند!؟»

اشک در چشمانش حلقه زد... دانشمندان به احترام او، همچنان ساکت

بودند...

سرانجام، جاماسب سربلند کرد و گفت:

«شاهها، کلید مرگ اسفندیار در دست جهان پهلوان، رستم دستان است؛ او

اسفندیار را می‌کشد...»

شاه پرسید:

«آیا من می‌توانم از مرگ او جلوگیری کنم...؟ اگر تاج و تخت رابه او

واگذار کنم، زنده خواهد ماند...؟»

جاماسب پاسخ داد:

«سرنوشت دگرگون نمی‌شود. چه بر تخت شاهی، چه در میدان رزم؛

اسفندیار در چنگال اهریمن مرگ خواهد بود...»

گشته‌اسب، خیالش آسوده شد. از اینکه فهمیده بود، اسفندیار نمی‌تواند او

را از تخت شاهی سرنگون کند، احساس آرامش کرد.

با اشاره دست به دانشمندان، اجازه رفتن داد و خود به خوابگاهش رفت.

آن شب را با آسودگی کامل خوابید. صبح روز بعد، بر تخت زرین نشست و

فرمان داد تا اسفندیار را فرا بخوانند...

اسفندیار، به کاخ شاه آمد و دست به سینه، در مقابل پدرش ایستاد. در سمت راست، موبدان و دانایان ایستاده... و پهلوانان و سپه‌داران نیز در سمت چپ صف کشیده بودند. گشتاسب به اسفندیار گفت:

«چرا چند روز است که به دیدار من نیامده‌ای...؟»

اسفندیار، جلو رفت و بی‌پروا پاسخ داد:

«شاه، پیوسته شادمان باشی. از تو می‌خواهم، با بردباری به سخنان من گوش فرا دهی...»

گشتاسب گفت:

«فرزندم، از من چه می‌خواهی؛ بگو تا نیازت را برآورده سازم...»

اسفندیار پاسخ داد:

«من در پیشگاه خداوند، سوگند یاد کرده بودم که یاور مردم ایران و پشتیبان آیین بهی باشم... تاکنون چنین کرده و پیمان نگسسته‌ام... دشمنان ایران را سرکوب کردم و دمار از روزگار ارجاسب تورانی برآوردم...»

شاه سخن فرزندش را برید:

«می‌دانم... و من دلاوریهای تو را بارها، ستایش کرده‌ام...»

اسفندیار گفت:

«آری، بارها مرا ستایش کرده‌ای... و بارها نیز با من پیمان بسته‌ای تا به پاس این جانفشانیها، تاج و تخت ایران را به من واگذار کنی... تو پیمان گسستی و هیچگاه چنین نکردی... به جای این که تاج بر سر فرزندت بگذاری؛ به یاوه‌های «گُزُم» گوش سپردی و فرمان دادی تا مرا در «گنبدان دژ» زندانی کنند... ای پدر، تو با سنگدلی، مرا به چنگ دژخیمان سپردی و خود به جای پیکار با دشمن به زابلستان رفتی و با یارانت به بزم نشستی...»

گشتاسب، خشمگین شد و گفت:

«من هرگز از دشمن نه‌راسیده‌ام و از رویارویی با بداندیشان پروا

نداشته‌ام...»

اسفندیار لبخند زد و گفت:

«پدر، سخنان من هنوز به پایان نرسیده است... رفتنِ تو به زابلستان، دشمن را گستاخ تر کرد؛ ارجاسب تورانی که میدان را خالی دید به ایران تاخت و پدرت لهراسب را از میان برداشت... چون زمانی گذشت و تو از کرده خود پشیمان شدی، به جاماسب فرمان دادی تا مرا از زندان آزاد کند... او به من اندرز داد و گفت که تو را از پادشاهی برکنار کنم و به جای تو بر تخت بنشینم...»

خون در رگهای گشتاسب به جوش آمد و با عصبانیت پرسید:

«تو در پاسخ جاماسب نیرنگ باز چه گفتی...؟»

اسفندیار پاسخ داد:

«من به او گفتم، اسفندیار نابکار نیست و در اندیشه فریب شاه نمی‌باشد... به او گفتم؛ من ناراستی با پدر را روا نمی‌دارم؛ دربند و زنجیر می‌مانم و پدرم را نمی‌فرییم... اگر شاه مرا می‌آزارد و پیمان شکنی می‌کند؛ در روز رستاخیز، خدا داوری خواهد کرد، ای پدر، من از تو و از گزرم پلید نخواهم گذشت...»

اسفندیار، لحظه‌ای سکوت کرد. شاه نیز سخنی نگفت. سران سپاه و موبدان همه سراپا گوش بودند. اسفندیار چون دید، همگی تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته‌اند، دوباره گفت:

«من به اندرز جاماسب گوش ندادم. او همچنان پافشاری می‌کرد و می‌گفت؛ پدرت، پیر و کهنسال است و نمی‌تواند پادشاهی کند... او به من گفت، زمانی که در زندان بودم، ارجاسب تورانی به ایران تاخت و سر بسیاری از مردم را از تن جدا کرد و پدرت واکنشی نشان نداد... او به من گفت؛ ای اسفندیار، اگر به توران بتازی و با دشمنان ایران پیکار کنی، خواهرانت، «همای» و «به آفرید» را که در توران گرفتارند آزادخواهی کرد... من چون این سخنان دردآور را شنیدم، تاب نیاوردم؛ به یاری تو

شتافتم و در راه تو و برای تو، گزند و رنج بسیاری را به جان خریدم و دم برنیاوردم... با گرگ و شیر و ازدها پیکار کردم. نیرنگ زن جادوگر و سیمرغ را نیز تاب آوردم... برف و سرما و بیابان را به هیچ انگاشتم و سرانجام، شکوهمند و پرتوان به «روین دژ» تاختم و خواهرانم را از بند دشمنان رها کردم... در پایان، سر ارجاسب تورانی را از پیکر جدا ساختم و به تاج و تخت تو شکوهی دوباره بخشیدم و تو بلند آوازه شدی...»

گشتاسب با مهربانی گفت:

«تو بیش از اینها که گفתי، جانفشانی کرده‌ای؛ نام تو دل دشمنان را می‌لرزاند. تو پهلوانی بی همتا هستی و شایسته آفرین و سپاسی... من همچنان بر سر پیمان خویش هستم... بدان که تلاش تو به پایان نرسیده است، اگر بزرگترین، دشمن ما را از میان برداری؛ تاج و تخت من از آن تو خواهد بود...»

اسفندیار، با کنجکاوی پرسید:

«این دشمن بزرگ کیست که من او را نمی‌شناسم!؟»

گشتاسب پاسخ داد:

«این دشمن، رستم، پهلوان زابلستان است... اگر تاج و تخت کیانی را می‌خواهی، باید به زابلستان بروی و او و برادرش زواره و فرزندش، فرامرز را، دست بسته، به نزد من بیاوری سوگند می‌خورم که اگر پیروز بازگردی، خودم تو را بر تخت زرین می‌نشانم و تاج بر سرت می‌گذارم...»

اسفندیار، از شرایط جدید پدرش، تعجب کرد. با نگرانی گفت:

«رستم، همیشه نیکخواه ایران بوده است. پادشاهان پیشین پیوسته با او مهربان بوده‌اند. او به تو تاج بخشیده و پادشاهی تو به جانفشانی او وابسته است... افزون بر این، شکست دادن و به بند کشیدن رستم کار آسانی نیست... به جای دشمنی با او به توران برو و دشمنان ایران را نابود کن...»

گشتاسب از اصرار خود دست برداشت و برای فریب دادن اسفندیار، حيله‌ای دیگر به کار گرفت:

«فرزندم، هرکس از خدا روی گردان شود، سزاوار کیفر است. مگر نمی‌دانی؛ کاووس که فریب ابلیس را خورده بود؛ با سیاوش چه کرد؟! اینک، رستم نیز از راه یزدان روی گردان شده و باید کیفر ببیند؛ اگر تخت خواهی زمن با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه برو، رستم و زواره و فرامرز را، دست بسته به درگاه من بیاور...»

اسفندیار از این فرمان نابخردانه شاه، خشمگین شد و بی پرده، پاسخ داد: «ای گشتاسب، تو خواهان به کیفر رساندن رستم ناسپاس نیستی؛ می‌خواهی مرا از تاج و تخت بی‌بهره کنی... من به خواسته تو گردن می‌نهم و آرزوی پادشاهی را از دل بیرون می‌کنم...»

گشتاسب که می‌دانست، سرانجام، اسفندیار تسلیم نظر او خواهد شد، پافشاری کرد و گفت:

«خشمگین نشو، با سپاهیان ایران به زابلستان برو و آنچه را که گفتم انجام بده... تخت و تاج ایران از آن تو خواهد بود...»

اسفندیار، به ناچار گفت:

«اکنون که سرنوشت مرا به زابلستان می‌راند؛ به سپاه نیازی ندارم. با گروهی از یارانم به سیستان می‌روم... اگر مرگ، سرانجام من باشد؛ سپاه ایران نمی‌تواند از نابودی من جلوگیری کند...»

غمگین و پریشان از کاخ گشتاسب بیرون آمد و به قصر خویش رفت. در این لحظات درد و ناراحتی، هیچ کس جز همسرش نمی‌توانست مونس و غمخوار او باشد...

کتایون، مادر اسفندیار از واقعه آن روز آگاه شد و فهمید که بین گشتاسب و اسفندیار چه گذشته است. بدین جهت به کاخ فرزندش رفت و با محبت، اسفندیار را در آغوش گرفت و گفت:

«از بهمن، فرزندت شنیدم که آهنگ سیستان داری و می‌خواهی، رستم را به بند درکشی. فرزندم، این اندیشه را از سر بیرون کن... رستم شکست

ناپذیر، کشنده دیو سپید است... او به کین خواهی سیاوش، گیتی را از خون تورانیان دریا کرد... نفرین بر این تاج و تخت که می‌خواهد تو را به ستمکاری وادار کند... فرزندم، توجوانی و پدرت، گشتاسب، پیر و ناتوان، بزودی او درمی‌گذرد و تاج و تخت و گنج و سپاهش برای تو می‌ماند. به سخن مادرت گوش کن و مرا سوگوار نکن...»

اسفندیار را دوباره در آغوش گرفت و به شدت گریست...

اسفندیار از گریه مادرش، افسرده شد. کتایون را در کنار خویش نشاند و با سخنانی محبت آمیز، او را دلداری داد.

مادرش همچنان می‌گریست. اسفندیار هم به گریه افتاد.

دل‌هایشان در سینه می‌تپید. غصهٔ جدا شدن از اسفندیار، کتایون را پریشان کرده بود. اسفندیار دست مادرش را بوسید و گفت:

«مادر، گریه نکن که من تاب دیدن اشک‌های تو را ندارم. من به خوبی می‌دانم که رستم کیست... به چشمانم بنگر... در این چشم‌ها چه می‌خوانی؟ چشمانم به تو می‌گویند که اسفندیار نمی‌تواند از فرمان پدرش سرپیچی کند... مادر، از مرگ من نترس. اگر مرگ فرارسد؛ چه در این جا و چه زابلستان، مرا خواهد ربود... من ناگزیرم که به زابلستان بروم و رستم را به درگاه شاه بیاورم...»

کتایون، همچنان که می‌گریست با ناله گفت:

«رستم را با خواری، دربند و زنجیر به درگاه شاه بیاوری... رستم را...؟»

اسفندیار پاسخ داد:

«جهان پهلوان را وادار خواهم کرد که با من به نزد پدرم بیاید، با او مهربان خواهم بود و وی را گرامی خواهم داشت.»

مادرش قانع نشده بود. می‌گریست و چهره‌اش را با ناخن می‌خراشید و التماس می‌کرد:

«فرزندم، به سیستان نرو، اندوه تو مرا می‌کشد... تو نمی‌توانی با رستم

در آویزی ... او تو را در هم می شکند و مادرت را سوگوار می کند...»
 اسفندیار نمی دانست که چگونه مادرش را راضی کند. ناچار سکوت کرد
 تا کتایون، گریه کند و آرام شود.

اما کتایون از گریه و زاری دست بر نمی داشت و همچنان التماس می کرد:
 «پس بدون سپاه و لشکر به زابلستان برو. فرزندان «بهمن» و «نوش آذر»
 و «مهرنوش» را با خودت ببر، مبادا که به آنان گزندی برسد...»

اسفندیار که نرمی و ملایمت مادرش را دید، با خوشحالی گفت:
 «مادر شایسته نیست، فرزندانم که جوانانی برومند و دلاورند، در شبستان
 بمانند... من بدون سپاه ایران به زابلستان می روم؛ به هیچ کس نیازی ندارم؛
 تنها شماری از یاران و فرزندانم، یاور من خواهند بود...»

کتایون، دل شکسته و ناامید، کاخ اسفندیار را ترک کرد...
 تمام شب را از این غم جانفرسا گریست. جز گریه و زاری کاری از او
 ساخته نبود.

www.adabestanekave.com

سپیده دم، اسفندیار به همراه پسرانش و با تنی چند از یاران، راهی
 زابلستان شد. بیمناک بود، دلش شور می زد؛ نمی دانست، سرنوشت چه
 دامی بر سر راهش نهاده است. به هیرمند که رسید، در ساحل رود خروشان،
 خیمه و خرگاه برافراشت. بزمی آراست و با یارانش به شادی و نشاط سرگرم
 شد. در آن محفل به دوستانش گفت:

«پدرم به من فرمان داده است که به زابلستان بیایم و رستم را به گناه
 نافرمانی به بند درکشم. ما برای انجام این کار تا کرانه هیرمند آمده ایم.
 اکنون، پیش از هرکاری، باید، فرستاده ای هوشیار و چالاک به نزد رستم
 بفرستیم و از او بخواهیم که به فرمان شاه گردن نهد و به نزد ما بیاید...»

«پشوتن» برادر اسفندیار که راضی به این کار نبود به او اندرز داد:

«رستم، پهلوانی بزرگ و دلاورست، شایسته است که با او به مهربانی رفتار کنی و در بزرگداشت او بکوشی...»

اسفندیار پاسخ داد:

«نگران نباش، من نیز مانند تو می‌اندیشم و می‌دانم که او پهلوانی شکوهمند است...»

سپس رو به پسرش بهمن کرد و گفت:

«تو پیام بر و فرستاده من باش، بر اسبی رهوار سوار شو و به سرای رستم برو و پیام مرا به او برسان... به او بگو؛ اسفندیار می‌گوید؛ ای رستم نامدار، تو پهلوانی کهنسال و جنگ آزموده‌ای. پیوسته یاور و پشتیبان ایران و نیکخواه این مرز و بوم بوده‌ای. گویا در واپسین دم زندگانی و در روزگار کهنسالی، فریب خورده‌ای و فرمانبرداری نمی‌کنی. دیر است که شاه و درگاهش را به فراموشی سپرده‌ای... به پیشگاه گشتاسب نمی‌آیی و بندگی نمی‌کنی. ای رستم، بدان که تو این نام و آوازه و گنج را از نیاکان ما داری؛ از زمانی که لهراسب، پادشاهی را به گشتاسب واگذار نمود تو به دربار نیامده‌ای. تا کنون به نامه و پیامی نیز دل شاه را خشنود نکرده‌ای... از فرمان شاهی سرپیچی کرده‌ای که ارجاسب تورانی را به خواری شکست داد و اکنون، سراسر گیتی به زیر نگین اوست. اینک، شاه گیتی ستان، از ناسپاسی تو، بسی خشمگین و آزرده است. باید برای ابراز بندگی به نزد من بیایی تا تو را دست بسته، همچنان که او فرموده است به درگاه ببرم... من برای رساندن این پیام به زابلستان آمده‌ام. به جان گرامی گشتاسب، سوگند یاد می‌کنم که اگر با من به نزد شاه بیایی، من او را با تو بر سر مهر می‌آورم و از وی می‌خواهم که تو را ببخشد؛ برادرم پشوتن، گواه من است که چنین خواهم کرد. تو با زال و فرامرز و زواره به گفتگو بنشین و سپس خردمندانه رفتار کن... بنده وار، به نزد من بیا... بدان که من از جنگ و کشتار بیزارم...»

بهمن، لباسی شاهانه پوشید و بر اسبی رهوار نشست و از هیرمند گذشت.

دیده بانانِ زابلستان با مشاهدهٔ بهمن، به زال خبر دادند که فرستاده‌ای از پایتخت به این سوی هیرمند آمده است. زال، سوار شد و به استقبال بهمن آمد. از جامهٔ زربفت و کلاه کیانی او فهمید که این فرستاده، جوانی از خانواده گشتاسب است.

بهمن، زال را شناخت و از او پرسید:

«ای سیستانی، رستمِ جهان پهلوان کجاست؟ مرا به سرای او ببر...»

زال پاسخ داد:

«ای دلاور، نام تو چیست؟ من گمان می‌کنم که تو از تبار لهراسب و از

دودمان گشتاسب هستی...»

بهمن گفت:

«من فرزندِ اسفندیار، پهلوانِ نامدار ایران هستم و نام من بهمن است...»

زال با شنیدنِ سخنانِ بهمن، از اسب پایین آمد و به او گفت:

«رستم، اکنون در شکارگاه است، زمانی بیاسای تا او بازگردد...»

بهمن از اسبش فرود آمد و خطاب به زال گفت:

«پیامی از پدرم اسفندیار، برای رستم دارم؛ مردی راه شناس، همراه من

کن تا هم اکنون به نزد تهمتن بروم...»

زال به یکی از همراهانش گفت که با بهمن به شکارگاه برود...

دیری نگذشت که بهمن و راهنمایش به کوهپایه‌ای رسیدند؛ آن مرد

سیستانی، از فرازِ کوه، شکارگاه را به بهمن نشان داد و خودش بازگشت.

بهمن از بالای کوه، به شکارگاه نگاه کرد. رستم را دید و شناخت. پهلوان

تنومندی که نره گوری را به شاخه درختی کشیده بود و بریان می‌کرد. فرزند

و برادرش هم، روبروی او نشسته بودند. رخس نیز در کنار آنان می‌چرید...

بهمن که از دیدنِ هیبت و شکوه رستم تعجب کرده بود با خود گفت؛

این رستم است؟! تا کنون چنین پهلوانی ندیده بودم... گمان می‌کنم که اگر پدرم، با او درگیر شود، به سختی شکست می‌خورد... بهتراست؛ هم اکنون، من کار را به پایان برسانم و با غلتاندن سنگی از این بالا، او را نابود کنم...

برای انجام دادنِ منظورش، سنگ بزرگی را از جا تکان داد و به طرفِ رستم سرازیر کرد.

صدای غلتیدن سنگ، زواره را متوجه کوه کرد. فریاد کشید:

«برادر، بهوش باش که سنگی بزرگ از کوه فرو می‌گلتد...»

رستم، اعتنا نکرد و همچنان، شاخه گور را بر روی آتش نگه داشته بود. زواره و فرامرز که نگرانِ جان رستم بودند، بی‌تابی می‌کردند و از این که او در برابر این خطر، بی‌اعتنا نشسته و از جایش تکان نمی‌خورد، هراسان بودند. سرانجام، تخته سنگ فرو غلتید و به نزدیکِ رستم رسید؛ رستم همان طور که نشسته بود با پاشنه پا آن سنگ بزرگ را به سوی پرتاب کرد؛ گویی مگسی را از خود دور کرده است...

هنرنماییِ رستم، زواره و فرامرز را شادمان و بهمن را خشمگین کرد. بهمن که نتوانسته بود به مقصودش برسد، با خشم سوار شد و از کوه پایین آمد. به نزدیکِ رستم که رسید از اسب فرو آمد و همان جا ایستاد. رستم و زواره و فرامرز به طرف او رفتند. رستم نامش را پرسید و پاسخ شنید:

«من بهمن، فرزند اسفندیار هستم...»

رستم او را در بر گرفت و با خوشحالی گفت:

«دیدارِ تو مرا شادمان کرد. چه رخ داده است که به زابلستان آمده‌ای...؟»

بهمن، از ابرازِ محبتِ رستم، سپاسگزاری کرد و گفت:

«از پدرم، اسفندیار پیامی برای تو دارم...»

رستم، بهمن را دعوت به نشستن کرد. زواره و فرامرز سفره گسترده و گور بریان شده را در میان سفره گذاردند. پس از خوردن و استراحت، همگی سوار شدند و شکارگاه را به قصد رفتن به خانه رستم، ترک کردند.

در سرای رستم، بهمن، پیام اسفندیار را برای او بازگو کرد.

جهان پهلوان از شنیدن پیام تند اسفندیار آزرده شد و به بهمن گفت: «ای بهمن، از دیدار تو خوشنود شدم. به اسفندیار بگو، رستم می‌گوید؛ خردمندان، دوراندیشان و تو نیز دوراندیش باش... به او بگو؛ در آرزوی دیدار تو هستم تا بنشینم و سنجیده سخن بگوییم... ای اسفندیار، من بی سپاه و شمشیر و گرز، به سراپرده تو خواهم آمد، تا پیام شاه را از زبان خودت بشنوم... من پیوسته نیکخواه مردم و دشمن بدخواهان ایران بوده‌ام، نمی‌دانم چرا پاداش نیکخواهی و فرمانبرداری کمند است و بند...»

در این جا رستم لحظه‌ای درنگ کرد. بهمن حرفی نزد. رستم به سخنان خویش ادامه داد:

«به اسفندیار بگو... پس از این دیدار، اگر مرا گناهکار شناختی، همان کن که شاه فرمان داده است... من خواهان جنگ و دشمنی نیستم. با من از جنگ دم مزن که من پیوسته مرد کارزار بوده و خواهم بود... به سرای من بیا و مهمان من باش... زمانی در این جا بیاسای و به شادی روزگار بگذران... هنگامی که خواستی به نزد شاه بازگردی، من نیز همراه تو به دربار گشتاسب خواهم آمد و با پوزش خواهی، او را با خود بر سر مهر می‌آورم. من شاهان بسیاری دیده و آنان را آزموده‌ام... ای بهمن، برو و به اسفندیار بگو که من به دیدارش خواهم آمد... در کرانه هیرمند، چشم براه تو خواهم بود تا پاسخ پدرت را برایم بیاوری...»

پس از رفتن بهمن، رستم، زواره و فرامرز را خواست و به آنها گفت:
 «به سرای زال و رودابه بروید و بگویید؛ اسفندیار به زابلستان آمده است.
 به آنان بگویید که برای پذیرایی از او آماده شوند...»

زواره پرسید:

«ای جهان پهلوان، اسفندیار، چرا به زابلستان آمده است؟!»

رستم گفت:

«اندیشه‌خامی در سر دارد که من می‌کوشم او را از انجام آن بازدارم.
 اگر خواهش مرا بپذیرد و به سرای من بیاید، گوهر به پایش و مروارید به
 گامش خواهم افشانم... امیدوارم، خردمندانه رفتار کند که اگر دیوانگی
 کند؛ روز من سیاه و روزگار او تباه خواهد شد...»

زواره، رستم را دلداری داد و گفت:

«نگران نباش، اسفندیار بدخواه تو نیست؛ او همیشه هوادار و پشتیبان تو
 بوده است. اسفندیار با تو دشمنی نخواهد کرد...»

رستم گفت:

«امیدوارم چنین باشد که تو می‌گویی...»

سپس، زواره و فرامرز را برای رساندن پیام خویش به نزد زال و رودابه
 فرستاد و خودش بر رخس نشست و به کرانه هیرمند رفت تا با اسفندیار دیدار
 کند...

بهمن، به سراپرده پدر رسید و آنچه را دیده و شنیده بود، به اسفندیار باز

گفت و افزود:

«هرگز، پهلوانی مانند رستم ندیده بودم. دل شیر و پیکر پیل دارد... پدر،
 اکنون که من با تو سخن می‌گویم؛ او سوار بر رخس، به کرانه هیرمند آمده
 است و می‌خواهد با تو دیدار کند...»

اسفندیار، از شنیدن سخنان بهمن آشفته و ناراحت شد و او را سرزنش کرد که چرا، نسنجیده، رستم را می ستاید. به او پرخاش کرد:

«تو کودکی بیش نیستی... پهلوانانِ بزرگ را ندیده‌ای که رستم را این چنین می ستایی...»

سپس از بهمن روی برگرداند... خشونت و خشم اسفندیار، بهمن را آزرده کرد.

اسفندیار که هنوز عصبانی و برآشفته بود، رو به برادرش، پشوتن کرد و گفت:

«رستم دستان، چه خام و ناآزموده است که به من چنین پاسخ می دهد... من نمی خواهم او را ببینم؛ در میدان رزم با او روبرو خواهم شد... با او پیکار می کنم و بر دستانش بند می نهم و او را با خواری به نزد گشتاسب می برم...»

پشوتن، مردی خیرخواه و مهربان بود، به اسفندیار اندرز داد:

«ای برادر، تو و رستم، پهلوانانی نام آور هستید و من هر دوی شما را دوست دارم... هرگز ندیده بودم که شما با یکدیگر چنین رفتاری داشته باشید... گویا اهریمن تو را فریفته است و می خواهد رسوایت کند. تو هرگز نمی توانی او را به بند درکشی و او نیز، سزاوار کمند و بند تو نیست... او به این خواری تن در نمی دهد... با او دشمنی نکن... تو پهلوانی دلاور و خردمند هستی...»

اسفندیار، از اندرزهای برادرانه پشوتن، سپاسگزاری کرد و گفت:

«دوباره می گویم، من از فرمان گشتاسب سرپیچی نمی کنم که اگر چنین کنم، خدا مرا نمی بخشد؛ و بزرگان و دلیران ایران هم مرا سرزنش خواهند کرد...»

پشوتن با ناراحتی گفت:

«هر چه شایسته بود به تو گفتم، بدان که پهلوانان نباید کینه جو باشند که اگر کینه جویی کنند؛ خداوند آنان را نمی بخشد...»

اسفندیار، دیگر به نصایح برادرش توجه نکرد و دستور داد تا سفره بگسترند. بر سفره نشست و به خوردن و نوشیدن سرگرم شد...

رستم، مدتی در ساحل رود هیرمند توقف کرد. وقتی که از آمدن بهمن ناامید شد، لگام رخس را برگرداند و آهسته به طرف خانه خویش رفت. در خانه نیز، منتظر آمدن بهمن بود، اما او نیامد...

رستم که دیگر از بازگشت پیک اسفندیار، کاملاً مأیوس شده بود، با تأسف و خشم خندید و به زواره گفت:

«روز، سپری شد و پیک اسفندیار بازنگشت... من به نزد او می‌روم...»

سپس فرمان داد؛ تا رخس را زین کنند...

در بین راه با خود می‌اندیشید؛ به نزدش می‌روم و به او می‌گویم، ای اسفندیار، مرا خوار و کوچک‌شمار، من رستم هستم...

به ساحل هیرمند رسید. یاران اسفندیار او را دیدند و از شکوه و عظمت رستم شگفت زده شدند. با یکدیگر می‌گفتند؛ صلابت این پهلوان بزرگ «سام نریمان» را به خاطرهای می‌آورد...

رستم، همچنان در فکر بود و با خود می‌گفت؛ گشتاسب نادان است، او اسفندیار را برانگیخته، تا به جنگ من بیاید و جان بیازد... این شاه پیر، هنوز از تاج و تخت دل نمی‌کند... نفرین بر روزگار...

یاران اسفندیار هم، فهمیده بودند که گشتاسب برای محروم کردن اسفندیار از تاج و تخت، او را به زابلستان فرستاده تا با رستم درگیر شود...

رستم از رود هیرمند گذشت و به نزدیکی سراپرده اسفندیار رسید. با خشم فریاد کشید و گفت:

«ای پهلوان نامدار، من به نزد تو آمده‌ام و سخنها دارم؛ تو خود را چنان بزرگ و توانا می‌شماری که می‌پنداری، دیگران در برابرت، خوار و بیچاره‌اند... بدان که من، رستم، کشنده دیو سپید، فرزند زال و نواده سام و روشنی‌بخش تبار نریمان هستم... همه مرا می‌شناسند و می‌دانند که من، نیکخواه ایران و دلیران ایرانم... تو را نیز گرامی می‌شمارم... گمان مکن که من از روی ناتوانی، این سخنان را می‌گویم؛ نه من نمی‌خواهم که تو خود را به کشتن دهی...»

اسفندیار، خندید و پاسخ داد:

«ای پهلوان، بدان که من تو را خوار و کوچک نمی‌شمارم. می‌خواستم؛ بامداد، به نزدت بیایم و با زال نیز دیدار کنم... اکنون که تو مرا سرافراز کرده‌ای؛ به سراپرده من بیا و تندی نکن...»

رستم از رخس فرود آمد و به سراپرده اسفندیار رفت. اسفندیار، جهان پهلوان را در کنار خویش نشاند و گفت:

«می‌گویند؛ پدرت زال، پس از اینکه چشم به جهان گشود، یک هفته او را از سام نریمان پنهان کردند؛ زیرا پیکرش، تیره و مویش سپید بود... سام او را که دید، با خشم، فرمان داد؛ تا وی را به کام نهنگ بیندازند... می‌گویند؛ در این هنگام، سیمرغ پدیدار شد و زال را با خود به آشیانه‌اش برد تا وی را پرورد... زمانی گذشت و چون سام، فرزند دیگری نداشت، سیمرغ، زال نوجوان را به سیستان آورد و به پدرش سپرد... پس از چندی، زال سپیدموی با رودابه پیمان بست و تو زاده شدی... اکنون، ای رستم، تو از خرد و پارسایی دور گشته‌ای و نافرمانی می‌کنی... به درگاه نمی‌آیی و شه نوازی نمی‌کنی؛ تو شایسته کیفر هستی...»

رستم، از شنیدن این سخنان تند، به شدت عصبانی شد. پاسخ داد:

«اسفندیار، خاموش باش. چرا نامهربانی می‌کنی؟! گویا، اهریمن تو را فریب داده است که چنین یاوه می‌گویی! به یزدان سوگند که زال و رودابه، هر دو پاک نهاد و بزرگوارند... من از کاووس... کیخسرو دادگر و بسی

شاه بیدادگر، فرمان دارم... من آنم که از جیهون گذشتم و توران را تباه ساختم.. من، تاج بخش بوده‌ام و شما را به تخت نشانده‌ام... برای دلخوشی شما شهر یاران بیدادگر، سینه سهراب جوانم را با خنجر دریدم... پانصد سال، با گرز و شمشیر و کوپال زندگی کرده‌ام؛ بر رخس زیسته و در میدان جنگ آرمیده‌ام... پس تو ای جوان خامی نکن...»

اسفندیار، بی درنگ گفت:

«ای رستم، از خودت و تبارت بسیار گفتمی و من شنیدم... اکنون، تو نیز به من گوش بسپار و بشنو که چه کرده و چه شگفتیها آفریده‌ام: من اسفندیار، فرزند گشتاسب، نبیره لهراسب، و مادرم، کتایونِ قیصر است. آیین زرتشت را در جهان گسترش داده‌ام و پیوسته فرمانبردارِ گشتاسب بوده‌ام... به فرمان پدرم، به توران تاختم و سرزمینِ ترکان را به آتش کشیدم... به روین دژ، رفتم و گرفتارانِ بند و زنجیر را از چنگ تورانیان رهانیدم... تا کنون، کسی زهره نداشته است که با من درآویزد... تو ای رستم، پرورده درگاه ما هستی و شایسته نیست که از فرمانِ گشتاسب سرپیچی کنی...»

رستم در پاسخ رجزخوانیهای اسفندیار گفت:

«ای دلاور، هنوز گفتنیها را ناگفته‌ام: من از هفت خان گذشتم و با دیو سپید درآویختم. کاووس و گیو و توس را از چنگ دیوان مازندران آزاد کردم... از ایران به هاوران لشکر کشیدم و سراسرِ مرز ایران را از گزند دشمنان رهانیدم تا شما شهریاران، پادشاهی کنید... اکنون، تو ای پهلوان جوان، به تاج گشتاسبی و تخت لهراسبی، بیهوده مناز؛ زیرا که من، تاج و تاخت شاهی را به پدر و نیاکان تو بخشیده‌ام؛

که گوید برو دست رستم ببند نبند مرا دست، چرخ بلند...»

اسفندیار، به جوش و خروش رستم خندید و آشتی جویانه دست او را گرفت و فشرد. رستم نیز متقابلاً دست اسفندیار را به گرمی فشرد. اما دید، اسفندیار به قصد زور آزمایی، دستش را رها نمی‌کند...

رستم، آنچنان دست او را فشرد که خون از آن جاری شد...
اسفندیار، درد را تحمل کرد و دم بر نیاورد. بر فشار دست خویش افزود
و چهره رستم را ارغوانی کرد...

بدین ترتیب، رزم این دو پهلوان، در سراپرده اسفندیار آغاز شد.
مدتها، خروشیدند و رجز خواندند. اسفندیار، رستم را به میدان رزم
دعوت می کرد و رستم می کوشید، او را از جنگ و خونریزی منصرف کند...
اسفندیار گفت:

«فردا در میدان جنگ، تو را با نیزه به رخس می دوزم...»

بعد، چنانکه گویی از گفته اش پشیمان شده باشد. از جابرخواست؛ روبروی
رستم ایستاد و گفت:

«نه؛ رستم دستان باید زنده بماند... دستهایت را می بندم و تو را به نزد
گشتاسب می برم... چون تو پیوسته، یاور ایرانیان بوده ای؛ از شاه
می خواهم تا تو را ببخشد...»

رستم زال پاسخ داد:

«ای اسفندیار، تو هنوز خامی و زخم تیر و گزند گرز مرا نپشیده ای... فردا
از جنگ، بیزار خواهی شد. تو را از خانه زین برمی دارم و به نزد زال
می برم و بر کرسی زرین می نشانم... چون زمانی گذشت و تو در سرای من
آسودی؛ با هم به دربار گشتاسب می رویم؛ در آن جا، من تاج بر سرت
می گذارم... از آن پس، تو شاه خواهی بود و من همچنان، جهان
پهلوان...»

روز به پایان رسید، ولی رستم نتوانست اسفندیار را از جنگ منصرف
کند.

هنگام رفتن، رستم اسفندیار را به خانه اش دعوت کرد. اسفندیار دعوت او
را نپذیرفت. با او به گرمی، خداحافظی کرد و گفت:

«دیدار آینده ما، در میدان رزم خواهد بود...»

رستم دیگر حرفی نزد. پای در رکاب رخش کرد و به سرعت از هیرمند گذشت و به طرف خانه زال رفت. با خود می‌اندیشید؛ اگر من به خواسته اسفندیار گردن نهم، پهلوانان و دلیران ایران، مرا سرزنش می‌کنند و خواهند گفت؛ جوانی به زابلستان رفت و به آسانی رستم را به بند کشید... و اگر اسفندیار را بکشم، همواره شرمسار خواهم بود...

به خاطر آورد که اسفندیار به او گفته بود؛ من از فرمان گشتاسب سرپیچی نمی‌کنم و تو را دست بسته، به نزدش می‌برم. و او پاسخ داده بود؛ اگر آرزوی جنگ داری باکی نیست... من آماده‌ام... و اسفندیار به او خندیده بود...

www.adabestanekave.com

چون رستم از نزد اسفندیار رفت، او به برادرش پشوتن، گفت:

«رستم، پهلوانی نامدار است. من فردا، او را در میدان جنگ، خوار

نخواهم کرد...»

پشوتن، دوباره به اسفندیار اندرز داد که خردمندانه رفتار کند و با رستم درگیر نشود؛ زیرا رستم، هرگز، شکست نخورده است و به خواری تن در نمی‌دهد. سپس افزود:

«امشب، آسوده بخواب. بامداد فردا، بی‌شمشیر و گرز، به سرای او برو تا

دل‌های شما از زنگار کینه و دشمنی پاک شود...»

اسفندیار، از این که برادرش با وی مخالفت می‌کرد و از او می‌خواست

که با رستم از در صلح و آشتی درآید؛ ناراحت شد و به پشوتن گفت:

«اگر من از فرمان پدرم سرپیچی کنم، در آتش دوزخ خواهم سوخت.

روامدار که گشتاسب از من آزرده شود. مرا به نافرمانی وادار نکن...»

نگران جان من نباش؛ فردا، رستم در کمند من است...»

پشوتن، با آزر دگی پاسخ داد:

«چگونه می توانم بیمناک و نگران نباشم...؟ ای اسفندیار، من از سرنوشت

می ترسم؛ نمی دانم؛ سرانجام تو چه خواهد بود...»

اسفندیار، چون نمی خواست بیشتر از این، برادرش را ناراحت کند، دیگر

حرفی نزد. وقتی پشوتن او را ترک کرد و رفت، اسفندیار به فکر فرو رفت...

به فردا و عظمت کاری که در پیش داشت می اندیشید...

رستم، آشفته و مضطرب به خانه اش بازگشت. او شب را با تشویش سپری

کرد. نگران بود و نمی دانست که سرانجام این جنگ چه خواهد شد.

چون سپیده دمید، خروشید: تا رخش را زین کنند...

شمشیر و تیر و کوپال و ببر بیان را به نزدش آوردند. لباس رزم به تن کرد

و بربیان را بر روی آن پوشید...

زال که از تصمیم رستم بیمناک شده بود، به نزد او آمد و گفت:

«می ترسم که روزگارت به سر آید و به دست اسفندیار کشته شوی... اگر

چنین شود، از زابلستان و نژاد سام نریمان، نشانی بر جای نخواهد ماند؛ و

اگر اسفندیار کشته شود، تو بدنام و رسوا می شوی... از او پرهیز و به میدان

جنگ نرو...»

رستم از سخنان پدرش، متعجب و آزرده شد. به او گفت:

«ای زال، چرا یاوه می گویی؟ بر من دل می سوزانی یا بر اسفندیار!؟»

زال در پاسخ رستم که خشمگین شده بود، با التماس گفت:

«آری، یاوه می گویم... تو باید از اسفندیار پرهیز کنی و از زابلستان

بروی... از این جا برو و از او دور شو... دیری نخواهد گذشت که این

رخداد، از یادها می رود و آنگاه تو، می توانی به نزد گشتاسب بروی و از

او دلجویی کنی...»

رستم گفت: www.adabestanekave.com

«ای زال، من بسیار جنگیده‌ام و سر از تنِ گردنکشان جدا کرده‌ام. نمی‌توانم از پیکار با اسفندیار روی بگردانم... تو نمی‌دانی که من چه کوششها کرده‌ام تا مگر، او از جنگ و دشمنی پشیمان شود... دریغاکه در تلاش خود ناکام مانده‌ام... اسفندیار، تنها به بند و کمند می‌اندیشد و مرا دست بسته، می‌خواهد...»

زال، همچنان اصرار می‌کرد و از رستم می‌خواست که به جنگِ اسفندیار نرود. او نگرانِ عواقبِ خطرناکِ این پیکار بود. پرسید:

«اگر اسفندیار به دست تو کشته شود، چه خواهد شد...؟»

رستم پاسخ داد:

«نگران نباش، به او آسیبی نخواهد رسید. تیر از ترکش رها نخواهم کرد و با شمشیر و گرز پیکر وی را نخواهم آزرده... او را از خانه زین بر می‌دارم و در بر می‌گیرم و به درگاه گشتاسب می‌روم. در آن جا، در برابرِ چشمان پدرش، تاج بر سر او می‌گذارم... آنگاه یا او پیمان می‌کنم تا پیوسته فرمانبردارش باشم... پس آسوده باش و خود را میازار...»

زال، خندید و گفت:

«تو بسیار خام و ساده اندیشی. بیهوده سخن نگو...»

چون رستم حرفی نزد، زال سرش را به طرف آسمان بلند کرد و به درگاه خدا نالید:

«خداوندا، تو ما را از این گرفتاری رها کن...»

زال، تا بر آمدن خورشید، همچنان نالید و شکوه کرد و از خدا یاری طلبید...

رستم که زره پوشیده و کلاهخود بر سر نهاده بود؛ کمندی به ترک بند

رخش بست و سوار شد. سپس رو به برادرش، زواره کرد و گفت:
 «بر اسبت بنشین و همراه من بیا؛ گروهی سوار دلاور نیز با خود بیاور. در
 کنار هیرمند بایست و از آن جا میدان جنگ را دیده بانی کن...»

پس از این فرمان، رخش را به حرکت در آورد...

زواره به دستور رستم، به دنبال رخش با سوارانش می تاخت.
 پهلوان کهنسال در حالی که همچنان نگران بود تا ساحل رود هیرمند
 رفت. جانش، آزرده و دلش، دردمند بود؛ اندیشه این جنگ ناخواسته او را
 مضطرب و پریشان کرده بود...

وقتی که به رود هیرمند، رسیدند، زواره و سوارانش به طرف تپه‌ای
 مشرف به هیرمند و میدان جنگ رفتند تا رزم رستم و اسفندیار را نظاره
 کنند.

قبل از رفتن زواره، به بالای آن بلندی، رستم به او گفت:
 «از بد سرنوشت می ترسم... اسفندیار نیرومند است نمی دانم؛ سرانجام ما
 چه خواهد شد...؟»

به برادرش، سفارش کرد؛ از بالای تپه، مراقب میدان رزم باشد...
 پس از آن، رستم مغرور و مطمئن، از هیرمند گذشت و از تپه‌ای که
 نزدیک اردوگاه اسفندیار بود، بالا رفت. در آن جا رخش رانگه داشت.
 از فراز تپه، جنب و جوش اسفندیار و تکاپوی یارانش را می دید؛
 اسفندیار برای جنگ آماده می شد...

رستم فریاد کشید:

«ای اسفندیار پهلوان، هم‌رزم تو به میدان آمد، آماده نبرد باش...»

اسفندیار، صدای رستم را شنید. خندید و گفت:

«ای رستم نامدار، من از سپیده دم، آماده پیکار هستم...»

سپس دستور داد؛ بی‌درنگ، اسب سیاهش را بیاورند.
رستم، همچنان از بالای آن تپه، رفتار و حرکات اسفندیار را زیر نظر
داشت. اسفندیار که می‌دید، رستم حرکات او را ارزیابی می‌کند؛ کاری کرد
که رستم را به شگفتی بیندازد:

در حالی که لباس رزم پوشیده و کلاه کیانی بر سر نهاده بود؛ مانند پلنگی
خشمگین، نیزه‌اش را بر زمین زد و سریع و چالاک، به روی اسب سیاهش
پرید...

سپس بی‌درنگ، به سوی میدان جنگ تاخت. پشوتن نیز به دنبال او
حرکت کرد. اسفندیار، رو به پشوتن کرد و گفت:

«چون رستم تنها به میدان آمده است؛ من نیز به تنهایی با او نبرد می‌کنم...
ای پشوتن، تو بازگرد...»

پشوتن، پذیرفت و به جمع یاران اسفندیار پیوست...
از آن طرف میدان، رستم نیز پدیدار شد... دو پهلوان به نزدیک یکدیگر
رسیدند. اسبها را نگه داشتند. رخس و اسب سیاه اسفندیار نیز دریافته بودند
که لحظه پیکار و جانبازی فرا رسیده است...

رستم فریاد کشید:

«ای دلاور، بیهوده کوشش مکن... تونمی‌توانی رستم دستان را به بند
درکشی... لختی بیندیش...»

پاسخ شنید:

«ای رستم، تو از نبرد بیزار شده‌ای... بی‌گمان، از جنگیدن می‌ترسی...»

رستم گفت:

«یاوه‌نگو، اگر خواستار جنگ و دشمنی هستی، بگو؛ تا من سواران
زابلستان را به میدان بیاورم... تو نیز به یاران دلاورت فرمان بده، تا به
میدان بیایند؛ شاید خون و خونریزی تو را خشنود کند...»

اسفندیار، با خشم فریاد کشید:

«آمده‌ای تا مرا بفریبی؟! چرا باید، دلیران ایران، بیهوده کشته شوند؟! تو اگر می‌خواهی، سوارانت را به میدان بیاور... من به تنهایی، پیکار می‌کنم و تو را در هم می‌شکنم؛

ببینم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی...»

رستم و اسفندیار، همچنان رجز می‌خواندند و گردن فرازی می‌کردند...
رخش و اسب سیاه نیز آماده پیکار بودند.

دو پهلوان، سرانجام توافق کردند که به تنهایی، پیکار کنند و از یاران‌شان کمک نگیرند...

پس از آن، پیکار و خشم این دو دلاور، مانند توفان وزیدن گرفت و جنگی ناخواسته آغاز شد:

جنگ رابا پرتاب نیزه شروع کردند، و زره بر تن یکدیگر دریدند. نیزه‌ها در هم شکست و هیچ‌کدام به پیروزی نزدیک نشدند... بی‌درنگ شمشیرهایشان را از نیام کشیدند و پیرحمانه به یکدیگر حمله کردند. رخس و اسب اسفندیار هم با تلاش و قدرتی شگفت‌آور، تاخت و تاز می‌کردند؛ مقاومت آنها رستم و اسفندیار را به ادامه دادن جنگ دلگرم می‌کرد. شمشیرها نیز شکسته شدند... پهلوانان به هم مهلت ندادند، و به سرعت گرزهای گران را از ترک زین برداشتند و بر سر و پیکر یکدیگر کوبیدند. گرزها هم در برابر قدرت شگفت‌انگیز رستم و اسفندیار تاب نیاوردند و شکستند... دیگر سلاحی برای آنها باقی نماند. همچنان که می‌تاختند، به هم نزدیک شدند و کمربندهای یکدیگر را گرفتند و به شدت کشیدند؛ ولی هیچ یک موفق نشد، حریف خود را از روی زین بلند کند و بر زمین بیندازد،

ناچار، یکدیگر را رها کردند و خسته و خونین میدان جنگ را ترک نمودند. رخس رستم و اسب اسفندیار نیز به شدت مجروح شده بودند. پوشش رزمی آن دو حیوان جنگاور، دریده و چاک چاک شده بود...

رزم رستم و اسفندیار چنین سرآغازی داشت...

زواره تا مدتی، صحنه جنگ رستم و اسفندیار را تماشا می کرد. ولی بعد از اینکه، اسلحه آن دو پهلوان، درهم شکست و از میدان جنگ دور شدند، دیگر آنان را ندید...

چون مدتی گذشت و از رستم و اسفندیار خبری نشد، زواره به همراه سوارانش به سوی اردوگاه اسفندیار رفت.

یاران اسفندیار با نگرانی، دور یکدیگر جمع شده بودند. زواره به میان آنها رفت و فریاد کشید:

«رستم دستان کجاست...؟»

سپس یاران اسفندیار را تهدید کرد و گفت:

«شما باید بدانید که به جنگ نهنگ آمده‌اید... اسفندیار، هرگز نمی تواند

رستم را دست بسته، به نزد گشتاسب ببرد...»

بعد، از شدت ناراحتی، به آنها ناسزا گفت و سواران اسفندیار را

خشمگین کرد...

«نوش آذر» فرزند اسفندیار که در آن جمع بود، توهینهای زواره را تحمل

نکرد. او نیز متقابلاً با سخنهاي تند زواره را مخاطب قرار داد و گفت:

«ای زواره، بدان که اسفندیار به فرمان شاه، به زابلستان آمده است... به تو

و یاران رستم، اندرز می دهم که از این جا بروید... اگر گستاخی کنید و به ما

بتازید، با تیر و شمشیر به شما پاسخ می دهیم و همه شما را نابود

می کنیم...»

زواره با شنیدن تهدید نوش آذر، خون در رگهایش به جوش آمد و

بی‌درنگ، به همراهانش فرمان داد؛ تا به یاران اسفندیار بتازند و آنان را از دم تیغ بگذرانند...

سواران سیستانی که منتظر چنین فرمانی بودند، بیرحمانه، حمله کردند و گروهی از دلیران اسفندیار را به خاکِ هلاک افکندند...

این حمله ناگهانی، نوش آذر را به خشم آورد. شمشیرش را کشید و به «الوای» فرمانده سواران سیستانی حمله برد. او را از اسب بر زمین انداخت و بلافاصله سرش را از تن جدا ساخت... سپس پیکر او را از میان به دونیم کرد. زواره، با دیدن قساوت و بیرحمی نوش آذر، به طرف او تاخت و پس از مدتی جنگ و گریز، وی را از اسب به زیر کشید و سر از پیکرش جدا نمود. کشته شدن نوش آذر، برادرش «مهرنوش» فرزند دیگر اسفندیار را منقلب کرد؛ دلیرانه به سواران زواره هجوم برد و گروه پیشماری از آنان را به خاک و خون کشید. سپس رویاروی فرامرز، فرزند رستم قرار گرفت...

در این گیرودار، اسب مهرنوش که نیزه‌ای به گردنش اصابت کرده بود، به زمین غلتید و مهرنوش را نیز به خاک انداخت.

فرامرز، فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت از اسب فرود آمد و به روی مهرنوش پرید و سرش را از پیکر جدا کرد...

بهمن که از دیدن این کشتار دلخراش و کشته شدن برادرانش به شدت اندوهگین شده بود، به طرف میدان جنگ رستم و اسفندیار تاخت تا پدرش را پیدا کند و او را از این حوادث جانگداز آگاه سازد.

رستم و اسفندیار، بی‌خبر از آنچه در اردوگاه اسفندیار می‌گذشت، دوباره به میدان جنگ بازگشته و پیکارشان را آغاز کرده بودند. بهمن آنان را در حالی یافت که سرگرم کارزار بودند.

اسفندیار، با دیدن فرزندش از جنگ دست کشید و به طرفِ بهمن تاخت.
 بهمن با اندوه و هیجان به اسفندیار گفت:

«گروهی سوار سیستانی، به فرمان زواره به ما تاختند و برادرانم، مهنوش
 و نوش آذر را به خواری کشتند...»

اسفندیار، از شنیدن این خبر غیر منتظره، اشک در چشمانش جمع شد و
 مانند ابر بهار گریست به سوی رستم رفت و با خشم فریاد کشید:
 «ای نابکار نیرنگ باز؛ چرا پیمان شکستی...؟! مگر نگفته بودی، کسی به
 یاریت نخواهد آمد...؟!»

رستم از دور، سخنان بهمن را شنیده بود. با شرمساری، سر به زیر انداخته
 و نمی‌دانست به اسفندیار چه پاسخی بدهد...

اسفندیار دوباره، فریاد کشید:

«ای رستم، بدان که سواران زابلستان به یاران من تاخته و فرزندانم را
 کشته‌اند...»

رستم، در پاسخ اسفندیار با ناراحتی، گفت:

«به خدا سوگند که این فرمان من نبوده است... من گناهکاران را دست
 بسته، پیش پای تو می‌اندام؛ تا آنان را به سزای رفتارشان برسانی...»

اسفندیار گفت:

«ای رستم، تو گناهکاری، اکنون آماده باش که زمان مرگت فرارسیده
 است... آنچنان تو را به رخس بدوزم که هر کس، پیکر بی‌جانت را ببیند،
 بر تو دل بسوزاند...»

سپس به اسب سیاهش هی زد... مصمم بود که کار رستم را به پایان
 برساند. تیری در چله کمان گذاشت و به سوی رستم پرتاب کرد.
 تیر به پای تهمتن اصابت کرد و رخس را نیز مجروح ساخت...
 رستم و رخس، هر دو، به خاک غلتیدند.

اسفندیار سرمست و مغرور، سوار بر اسب، دور رستم می‌گشت و رجز می‌خواند...

رستم با اینکه زخمی شده بود، به زحمت از جا بلند شد و به سوی تپه‌ای که با میدان جنگ فاصله چندانی نداشت رفت. رخس هم که برخاسته بود، به طرف خانه رستم تاخت و از میدان جنگ دور شد...

رستم به بالای تپه رسید. دیگر نمی‌توانست بایستد. خون زیادی از پیکرش جاری بود ناچار به زمین نشست...

اسفندیار که تصور کرده بود؛ رستم، آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند، به دنبال او به بالای تپه رفت تا دست و پای رستم را ببندد...

رستم نشسته بود. اسفندیار با دیدن او، خندید و گفت:
«توان و شکوهت کجا رفت..؟ چرا گردن فرازی نمی‌کنی...؟!»

رستم پاسخ نداد. به فکر فرو رفته بود؛ کشته شدن فرزندان اسفندیار، او را به شدت متأثر کرده بود. با خود می‌اندیشید که سرانجام او و اسفندیار چه خواهد بود...

اسفندیار بار دیگر گفت:

«تو که دیوان مازندران را آواره و بسیاری از گردنکشان را بیچاره کردی؛ چرا در برابر من، این چنین ناتوان و درمانده‌ای؟!»

رستم همچنان ساکت بود و به رجز خوانی اسفندیار گوش می‌داد. در این هنگام، زواره که همچنان به دنبال رستم می‌گشت، رخس را دید که خونین و لجام گسیخته، از هیرمند می‌گذرد. خیال کرد که رستم کشته شده است. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد...

در جستجوی پیکر بی‌جان رستم با اندوه و اضطراب به هر سو می‌تاخت. ناگهان از دور، اسفندیار را بر فراز تپه‌ای ایستاده دید؛ به طرف او تاخت.

وقتی به بالای تپه رسید، چشمش به رستم افتاد. او شکست خورده و مجروح بر زمین نشسته بود...

اسفندیار، با دیدن زواره از تپه فرود آمد و دو برادر را به حال خود گذاشت. زواره، بی‌درنگ از اسب پیاده شد. زخمهای رستم کاری و عمیق بودند. زواره به شدت نگران شد و به رستم گفت:

«برخیز و بر اسب من بنشین تا تو را به سرای زال ببرم...»

رستم پاسخ داد:

«تو برو، من به دنبال تو خواهم آمد... به زال بگو که شکوه و آبروی خاندان سام نریمان برباد رفت... به او بگو چاره‌جویی کند...»

زواره با اینکه نگران بود، حرف رستم را پذیرفت و به طرف خانه زال رفت... بعد از رفتن زواره، اسفندیار که در دامنه آن تپه، سوار بر اسب، انتظار می‌کشید با صدای بلند خطاب به رستم گفت:

«ای رستم، تو شکست خورده‌ای، بی‌بیانت را از تن بیرون کن و بیا تا دستانت را ببندم... من باید تو را به دربار شاه ببرم.. به پشتیبانی من دلگرم باش؛ به جانت گزندی نخواهد رسید...»

و چون تصور می‌کرد که رستم ممکن است تسلیم نشود به نرمی افزود:

«اگر همچنان خواهان جنگ و پیکار هستی، باکی نیست... با جهان، بدرو دکن و از خدا آمرزش بخواه که دیگر زندگیت به پایان رسیده است...»

رستم سکوتش را شکست. از جا برخاست و محکم و استوار به اسفندیار پاسخ داد:

«شب فرا رسیده است. به سراپردهات بازگرد و بیاسای... من نیز به سرای زال می‌روم و پس از اینکه زخمهایم، درمان شد؛ به میدان رزم تو باز می‌گردم...»

اسفندیار با تمسخر گفت:

«با اینکه می‌دانم می‌خواهی مرا بفریبی و از چنگم رها شوی؛ چند روزی به تو زندگانی می‌بخشم... به فریب و نیرنگ نیندیش و خود را بیهوده میازار... سرانجام، تو در بند و کمند من گرفتار خواهی شد...»

بعد از رفتن اسفندیار، رستم از تپه فرود آمد و به طرف خانه زال به راه افتاد. در بین راه با خود حرف می‌زد و با خدا راز و نیاز می‌کرد که؛ خداوندا، اگر من به دست اسفندیار کشته شوم، چه کسی انتقام مرا خواهد گرفت...؟ خداوندا، آیا دوباره، پهلوانی مانند رستم، زاده خواهد شد...؟

اسفندیار، سوار بر اسب، رستم را می‌دید که دور می‌شود؛ تهمتن با وجودی که مجروح بود، همچنان پرصلابت و استوار، از هیرمند می‌گذشت اسفندیار، مدتی در ساحل هیرمند ایستاد. با خود می‌گفت؛ بی‌گمان رستم دیگر نمی‌تواند در برابر من پایداری کند... بار دیگر که با من روبرو شود؛ یا تسلیم خواهد شد و یا این که زندگیش به پایان می‌رسد...

وقتی که رستم از نظرش ناپدید شد، اسفندیار لجام اسبش را برگرداند. هنوز به اردوگاه نرسیده بود که صدای گریه و شیون دوستانش، او را به یاد مهربان و نوش و نوش آذر انداخت.

در خیمه‌ها، همه از مرگ جانگداز فرزندان اسفندیار و سواران ایرانی می‌گریستند و سوگواری می‌کردند.

اسفندیار، در برابر خیمه‌ای که پیکر بی‌جان مهربان و نوش و نوش آذر را در آن گذاشته بودند؛ از اسب فرود آمد. سوگواران را در آغوش گرفت و به شدت گریست... گریه و زاری پهلوانان و یاران اسفندیار، همچنان ادامه داشت. اسفندیار می‌ترسید که سوگواری بیش از حد، یارانش را در برابر رستم و سپاهیان زابلستان ناتوان کند...

از جا بلند شد و خطاب به پشوتن و دوستانش گفت:
 «گریه و زاری بس است. سرانجام، همه می‌میریم. برخیزید و یاری کنید تا
 پیکر بی‌جان فرزندانم را در تابوت بگذاریم و به درگاه گشتاسب
 بفرستیم...»

بعد از آن، به یکی از پهلوانان دستور داد که به همراه تابوت فرزندانش به
 پایتخت برود و پیام او را به شاه برساند.

به آن پهلوان گفت:

«به گشتاسب بگو که اسفندیار می‌گوید؛ پیکر بی‌جان فرزندانم، مهرنوش و
 نوش آذر را به نزد تو فرستادم. اینها، گل‌های پرپر شده‌ی آرزوهای تو
 هستند... به تابوت دلاوران بی‌جان من بنگر و پند بگیر...»

گروهی برای بردن جنازه‌ها راهی پایتخت شدند...

پس از رفتن آنها، اسفندیار، به برادرش، پشوتن گفت:

«گمان می‌کردم که نمی‌توانم رستم را به آسانی شکست بدهم... او از رود
 هیرمند که می‌گذشت، سخت زخمی و ناتوان بود... می‌پندارم؛ پس از
 رسیدن به خانه زال، جان به جان آفرین خواهد سپرد...»

رستم به خانه پدر رسید. زال و رودابه، چون او را خونین و آشفته دیدند،
 بسیار نگران شدند. رودابه نتوانست تحمل کند. شیون و زاری مادر برغم و
 غصه رستم افزود.

زواره، ببر بیان رستم را از تنش بیرون آورد و بنده زره او را باز کرد.
 زخم‌های پیکر رستم، عمیق و مهلک بود. زال با دیدن جراحات رستم، به
 فکر فرو رفت...

تهمتن، با اینکه درد می‌کشید، در اندیشه رخس بود. می‌گفت:

«رخس، زخمی است، به او پردازید...»

زواره، رستم را در آغوش گرفته بود و چهره بر زخم‌های برادر می‌سایید

و می‌گریست...

رستم، زواره را دلداری داد و گفت:

«برادر، سرنوشت چنین می‌خواست... گریه و زاری سودی ندارد... آرام باش و ناله نکن... افسوس که اسفندیار همچنان، خواستار جنگ است... در شگفتم که چرا، تیر و گرز و شمشیر من او را از پای در نیاورد؟!»

مادر و برادرش گریه می‌کردند و زال، خاموش و مبهوت در گوشه‌ای نشسته بود.

رستم دوباره گفت:

«نمی‌دانم زخمهای من درمان خواهد شد...؟ اگر من شکست بخورم و اسفندیار مرا دست بسته، به نزد گشتاسب ببرد؛ آن شاه ستمگر به مردم بی‌گناه زابلستان می‌تازد و دودمان ما را بر می‌اندازد... بهتر است، از زابلستان بروم؛ شاید پس از رفتن من، این جنگ و دشمنی فراموش شود...»

ساکت شد و بعد، مثل این که از حرف خود پشیمان شده باشد؛ گفت:

«نه؛ نه... تنها راه چاره ما پایداری در برابر اسفندیار است...»

زال به بالین رستم آمد و با مهربانی گفت:

«من به تو اندرز دادم که با اسفندیار درگیر نشوی و تونپذیرفتی... اکنون نگران نباش... من می‌دانم که زخمهایت، چگونه درمان خواهد شد...»

رستم پرسید:

«بگو ای زال مهربان، داروی درد من چیست...؟»

زال پاسخ داد:

«باید سیمرغ را فرا بخوانیم... او زخمهای تو را درمان خواهد کرد...»

رستم، عقیده زال را پسندید و پیشنهاد او را پذیرفت. از پدرش خواست که عجله کند و سیمرغ را احضار نماید.

زال با سه تن از دانایان و سه مجمر پر آتش، به بالای کوهی رفتند. به فراز کوه که رسیدند مجمرها را به روی تخته سنگی گذاشتند. سپس زال، پسر سیمرغ را که در ابریشم پیچیده شده بود، بیرون آورد و بر آتش انداخت. پسر سیمرغ در آتش سوخت. زال و همراهانش، در کنار آتشدان‌ها نشستند و چشم به آسمان دوختند... هنوز پاسی از شب نگذشته بود که سیمرغ، مهیب و شکوهمند پدیدار شد؛ از آسمان فرود آمد و در کنار آنها نشست. سیمرغ، زال و همراهانش را مضطرب و ناراحت دید؛ از زال پرسید:

«چرا آتش افروختی و مرا فراخواندی...؟»

زال با حالتی افسرده پاسخ داد:

«هنگامی که در آشیانه تو به سر می‌بردم، به من گفتی که هرگاه با دشواری روبرو شدم؛ پر تو را که به من سپرده بودی، در آتش بسوزانم تا تو به یاری من بشتابی...»

سیمرغ گفت:

«آری، گفته بودم. اکنون نیاز و دشواری تو چیست...؟»

زال گفت:

«دشمنی اسفندیار، رستم و رخس را سخت زخمی و آزرده کرده است...»

و سپس به سیمرغ گزارش داد:

«اسفندیار به زابلستان آمده و می‌خواهد، به فرمان گشتاسب، رستم را

دست بسته، به نزد او ببرد. رستم به این خواری تن در نمی‌دهد...»

سیمرغ، خردمندانه پاسخ داد:

«پس از دیدن رستم، او را درمان خواهم کرد... زخمهای رخس را هم

چاره می‌کنم...»

رستم با اینکه زخمی و آزرده بود، وقتی از آمدن سیمرغ با خبر شد به

بالای کوه رفت...

سیمرغ از او دلجویی کرد و گفت:

«ای پهلوان، چرا به رزم اسفندیار رفتی و خود را این چنین خوار نمودی...؟»

رستم پاسخ داد:

«ای سیمرغ مهربان، سرنوشت من چنین بود... اکنون مرا درمان کن که اگر این زخمها، رستم را بکشد، زابلستان نابود می شود...»

سیمرغ، حرفی نزد و بی درنگ به طرف رستم رفت و با منقارش چهار پیکان، از پیکر خونین او درآورد، و سپس چرک و خون زخمها را بیرون کشید...

پس از بستن جراحاتِ رستم به او سفارش کرد که؛ شب هنگام، قبل از رفتن به بستر، مقداری از پر او را با شیر بیامیزد و بر زخمهایش بگذارد. به او گفت:

«نگران نباش، چند روز دیگر درمان خواهی شد...»

سیمرغ چون از کار رستم فارغ شد، دستور داد؛ تا رخش را به نزدش بیاورند...

رخش را آوردند. سیمرغ، شش پیکان از گردن و یال آن اسب نجیب بیرون آورد... رخش شیبه کشید و درد را تحمل کرد...

رستم، خوشحال و امیدوار بود. درد او تسکین یافته بود و احساس آرامش می کرد. سیمرغ از او پرسید:

«ای رستم، مگر نمی دانی که اسفندیار، روین تن است و تیر و شمشیر و گرز بر او کارگر نیست...؟»

رستم، از فهمیدن این که اسفندیار شکست ناپذیر است، تعجب کرد و دانست چرا در برابر ضربات کوبنده او از پا در نیامده است.

به سیمرغ پاسخ داد:

«من نمی‌دانستم که او روئین‌تن است؛ ای سیمرغ، بدان که من از مرگ نمی‌ترسم؛ از این که به دستِ اسفندیار گرفتار شوم، نگرانم...»

سیمرغ گفت:

«ترس و نگرانی تو، مایهٔ ننگ نیست؛ زیرا اسفندیار مانند تو پهلوانی بزرگ است...»

سیمرغ مکشی کرد و آهسته به رستم گفت:

«می‌خواهم، رازی را با تو در میان بگذارم... اسفندیار، همسر مرا کشته است. اگر با من پیمان ببندی و هرچه می‌گویم، پذیری؛ کاری می‌کنم که تو زنده بمانی و او جان بسپارد...»

رستم، از شنیدن این خبر خوشحال شد. دیگر فکر این که ممکن است، به دستِ اسفندیار اسیر شود؛ او را آزار نمی‌داد. به سیمرغ گفت:

«سوگند می‌خورم که از تو فرمان ببرم و پیمان شکنی نکنم...»

سیمرغ گفت:

«ای رستم، هر کس اسفندیار را، آنچنان بکشد که خورش بر زمین بریزد، روزگار او را بیچاره خواهد کرد... من به تو خواهم گفت که چگونه اسفندیار را بکشی تا خون او بر زمین نریزد... اکنون برخیز... خنجری آبداده بردار و سوار شو و به دنبال من بیا...»

رستم، همیشه خنجری به همراه داشت. سوار بر رخس شد.

سیمرغ به پرواز درآمد. رستم در سایهٔ بال او شروع به تاختن کرد؛ سیمرغ، به سوی دریاچه هامون می‌رفت. وقتی به ساحل دریا رسیدند؛ سیمرغ، فرود آمد و رستم از رخس پیاده شد. به پیشه‌زار کنار دریا رفتند. سیمرغ درخت گزی را به رستم نشان داد و گفت:

«شاخه‌ای از این درخت بکن و با آن تیری بساز. با این تیر اسفندیار کشته خواهد شد...»

رستم به طرف درختی که سیمرغ به او نشان داده بود رفت و با خنجر

شاخه‌ای از آن درخت گز برید. چون دیگر در آن نزار، کاری نداشتند، سیمرغ به رستم گفت:

«شاخه گز را کندی... اکنون باید بازگردیم...»

سیمرغ، به آسمان پرکشید و به طرف خانه زال به پرواز درآمد. رستم سوار بر رخس، به دنبال او می‌تاخت...

سیمرغ از آسمان با رستم حرف می‌زد و به او می‌گفت:

«هنگامی که اسفندیار به رزم تو آمد، نخست از او بخواه که از جنگیدن با تو دست بردارد. اگر خواهش تو را نپذیرفت، آنگاه کمانت را بردار و تیر گز را که باید پیکان آن را زهرآلود کنی؛ در چله کمان بگذار و چشم راست او را نشانه بگیر و تیر را رها کن...»

سیمرغ تا رسیدن به خانه زال همچنان به رستم اندرز می‌داد و او را راهنمایی می‌کرد. وقتی که به سرای زال رسیدند، سیمرغ با همه خداحافظی کرد و پرکشید و رفت.

رستم، همان طور که سیمرغ دستور داده بود: آتش افروخت و در کنار آن نشست. با آهن پیکانی ساخت و آن را زهرآلود کرد. سپس آن پیکان را بر سر تیر گز نشاند و پر سیمرغ را به انتهای آن نصب کرد. از این کار که فارغ شد، دلوآپس و نگران به بستر رفت و خوابید...

سپیده دم، رستم به نیایش پرداخت. سپس لباس رزم پوشید. بر رخس نشست و به طرف اردوگاه اسفندیار تاخت.

مضطرب بود و دلش به حال اسفندیار که باید به دست او کشته شود، می‌سوخت. به نزدیک خیمه گاه اسفندیار رسید. رخس را نگه داشت و فریاد کشید:

«ای اسفندیار دلاور، از خوابِ خوش برخیز...»

اسفندیار، صدای رستم را شنید. با تعجب رو به پشتون کرد و گفت:
«گمان نمی‌کردم که رستم، بار دیگر با من روبرو شود... شاید زال
جادوگر، زخمهایش را درمان کرده است...!»

اسفندیار و پشتون از سراپرده، بیرون آمدند. پشتون دلتنگ و نگران،
اشک در چشمانش حلقه زده بود، به اسفندیار گفت:
«شما پهلوانان، چرا می‌خواهید خون یکدیگر را بریزید...؟ ای اسفندیار،
می‌ترسم امروز بخت یار تو نباشد...»

اسفندیار به حرفهای پشتون توجه نکرد. زره پوشید و کلاه کیانی بر سر
نهاد. اسب سیاهش را به نزدش آوردند.

اسفندیار سوار شد و به سوی رستم تاخت. او را که دید با خشم گفت:
«ای سیستانی، مگر زخمِ گرز مرا فراموش کرده‌ای که دیگر بار به جنگ
من آمده‌ای؟!»

رستم پاسخ نداد. اسفندیار جلوتر رفت. دوباره فریاد کشید:
«من می‌دانم که جادوی زال، تو را درمان کرده است... اگر افسون او نبود،
تو اکنون در گور خفته بودی... ای رستم، امروز زال را در مرگِ تو
سوگوار می‌کنم...»

رستم با ملایمت و به آرامی پاسخ داد:
«ای اسفندیار، از خدا بترس و خردمند باش... بیا، دست از جنگ و
دشمنی برداریم... من امروز، به دیدار تو آمده‌ام تا آشتی کنیم... من به
خواری تن در نمی‌دهم... این اندیشه را از سر بیرون کن که بتوانی دستهای
مرا ببندی...»

اسفندیار، تصور می‌کرد؛ چون رستم قادر به جنگ نیست، می‌خواهد
صلح کند. به او گفت:

«فریب تو را نمی‌خورم، اگر می‌خواهی زنده بمانی؛ دست بسته، با من به

درگاه شاه بیا...»

رستم پاسخ داد:

«بار دیگر می‌گویم؛ از جنگِ پشیمان شو... من مرگِ تو را نمی‌خواهم...
مرا وادار نکن که خونِ تو را بریزم... اگر دست از جنگ برداری، من و
همه یارانم، گوش به فرمان تو خواهیم بود...»

اسفندیار گفت:

«یاوه نگو؛ نیرنگ و فریبِ تو سودی ندارد... من تو را دست بسته
می‌خواهم و دیگر با تو سخنی ندارم...»

رستم، دریافت که نصایح او در اسفندیار تأثیر نمی‌کند و خواهش و تمنا
سودی ندارد. سر به آسمان برد و گفت:

«ای آفریدگارِ جهان، تو می‌دانی که من بسیار کوشیدم تا اسفندیار از
جنگِ پشیمان شود... او به اندرزهای من گوش نسپرد... خداوندا، مرا
برای این گناه کیفر نده...»

اسفندیار، راز و نیازِ رستم را شنید و خندید. تیری به سوی او پرتاب کرد
که به کلاهخود رستم، اصابت نمود.

رستم، همان طور که سیمرغ به او گفته بود، تیر گزِ زهرآلود را در چله
کمان گذاشت و چشم راست اسفندیار را نشانه گرفت و بی درنگ؛

«بزد راست بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار...»

کمان از دست اسفندیار رها شد... از روی زین بر خاک افتاد و در زیر
پای اسب سیاهش فرو غلتید. رستم، بلافاصله به بالین اسفندیار آمد و به او
گفت:

«تخم کینه و دشمنی را که کاشته بودی، اینک به بار، نشست... تو روین
تن بودی و من نمی‌دانستم... با اینکه شکست ناپذیر بودی، نتوانستی مرا
از پای دریاوری... امروز، من با یک تیر به دشمنی تو پایان دادم...»



اسفندیار، هنوز جان داشت، چهره‌اش خونین بود. مدتی از هوش رفت. پس از اینکه به هوش آمد، به زحمت بلند شد و نشست. تیر گزرا از چشم خود بیرون کشید...

بهمن و پشوتن، گریان و پریشان، به بالین اسفندیار آمدند. بهمن، پدرش را در آغوش گرفت. خاک از چهره او زدود و گفت: «چه کسی تو را که از شیر شربه هم، باک نداشتی، این چنین خوار و ناتوان کرد؟!»

و به شدت گریست...

اسفندیار در آغوش فرزندش، آرام نفس می‌کشید. بهمن دوباره؛ ناله کرد:

«نفرین بر این تاج و تخت که اندوه به بار آورد و ما را بیچاره کرد...»

اسفندیار کم کم نیرو و توانش را از دست می‌داد. با صدایی لرزان به بهمن گفت:

«خودت را نیازار... از مرگ من دلتنگ و نالان نباشد... نیاکان ما رفتند و زندگی به ما سپردند... ما نیز می‌رویم و این جهان را به دیگران وامی‌گذاریم... رستم، ناجوانمردانه مرا از پای انداخت... به این تیر زهرآلوده نگاه کن؛ این تیر، نشان از سیمرغ دارد... افسون زال و جادوی سیمرغ، مرا به کشتن داد...»

رستم، ناله‌های اسفندیار را می‌شنید؛ در حالی که گریه می‌کرد، به او گفت:

«ای اسفندیار، تو از جهان می‌روی و بارِ گران درد و پشیمانی برای من می‌ماند... ای دلاور، اگر به اندرز من گوش کرده بودی، هیچگاه، چنین روزی را نمی‌دیدیم...»

اسفندیار پاسخ داد: www.adabestanekave.com

«اکنون که چشم از جهان فرو می‌بندم؛ با تو سخنی دارم... نزدیک‌تر بیا...»
 رستم به اسفندیار نزدیک‌تر شد تا آخرین سخنان او را بشنود...
 در این هنگام، زال سراسیمه و آشفته از راه رسید. زواره و فرامرز و
 پهلوانان دیگر به دنبال او به میدان جنگ آمدند. همه گریه و زاری
 می‌کردند...

ابری تیره پهنه آسمان را پوشاند...

زال به رستم گفت: www.adabestanekave.com

«تو با کشتن اسفندیار، دل مرا خون کردی، از اخترشناسان شنیده بودم که

هر کس، خون اسفندیار را بریزد، روزگارش تباه خواهد شد...»

رستم، غمگین و شرمسار بود. به زال پاسخ نداد.

اسفندیار که چهره‌اش زرد شده بود و با مرگ فاصله چندانی نداشت؛ به

رستم گفت:

«سرنوشت چنین بود... روزگار، مرگ مرا می‌خواست و تو گناهی نداری...»

سیمرغ و زال هم بی‌گناهند... هر چه شد به فرمان گشتاسب بود که ماتم

آفرید... پدرم مرا فریب داد... گفت به زابلستان برو؛ رستم را ببند و بیاور...»

اکنون که از جهان می‌روم؛ فرزندانم، بهمن را به تو می‌سپارم... با او مهربان

باش... او یادگار من است...»

وصیت اسفندیار، رستم را به شدت متأثر کرد. به او گفت:

«فرمانبردارم.. بهمن را مانند فرزندم گرامی می‌دارم؛ تاج بر سرش خواهم

گذاشت، و او را به جای گشتاسب بر تخت شاهی می‌نشانم...»

اسفندیار نالید و گفت:

«تو همواره دوستدار ما بوده‌ای... پشتیبان بهمن باش و او را تنها نگذار...»

سپس به پشتون گفت:

«برادر، من دیگر به تاج و تخت نیازی ندارم... تنها، کفن می‌خواهم...»

چون درگذشتم؛ تو با یارانم به درگاه گشتاسب بازگرد... به پدرم بگو، به
 آرزویت رسیدی... اسفندیار که تو را بلند آوازه کرد؛ از جهان رفت...
 آسوده، تاج بر سر بگذار و پادشاهی کن... به مادرم بگو...»

از شدت درد نتوانست، حرفش را تمام کند. شمع کم فروغ جانش،
 خاموش می‌شد... بار دیگر ناله کرد و گفت:

«به مادرم بگو... اسفندیار گفت... مادر، از مرگ من آزرده نشو... به
 همسرم بگو؛ اسفندیار، تا واپسین دم زندگانی به یاد تو بود... به
 خواهرانم...»

نفس در سینه‌اش حبس شد... ناله‌ای کرد... و آنگاه؛ جان به جان آفرین
 تسلیم نمود...

همه به شدت گریستند... پهلوانان از درد خروشیدند... رستم مشت بر
 زمین کوبید و خاک بر سر ریخت. با ناله می‌گفت:

«نفرین بر تو ای گشتاسب که مرا به کشتن فرزندت، وادار نمودی...»

پیکر بی‌جان اسفندیار در آغوش بهمن بود. رستم به پهلوانان گفت:
 «تابوت بیاورید...»

طولی نکشید که تابوتی آراسته آوردند. پیکر اسفندیار را در دیبای
 زربفت پیچیدند. تاج پیروزه‌نگار بر سرش نهادند و سپس، مشک و عنبر بر
 کفنش افشاندند...

رستم، برای آخرین بار، به چهره اسفندیار نگاه کرد و آهی سرد از دل
 برکشید...

در تابوت را محکم بستند.

تابوت اسفندیار را در کجاوه گذاشتند و بر شتر نهادند. کاروانی با چهل
 شتر به سوی پایتخت به حرکت درآمد.

یارانِ اسفندیار و سوارانِ زابلستان، گرداگرد تابوت او می‌تاختند...
همه پریشان و سوگوار بودند...

پشوتن، در کنار تابوت برادرش اسب می‌تاخت. به نشانه عزاداری دم و یالِ اسبِ اسفندیار را بریده بودند؛ زره و کلاهخود او، واژگون بر پشت اسبش آویخته بود...

بهمن، با سوگواران، به درگاه گشتاسب رفت. او همان طور که پدرش وصیت کرده بود؛ در زابلستان ماند و به خانه رستم رفت.

به گشتاسب خبر دادند که اسفندیار به دست رستم کشته شده است. چون شنید، تاج از سر برداشت و از تخت شاهی فرود آمد. درباریانِ او هم از شنیدن این خبر جانگداز، ماتم گرفتند؛ همه گشتاسب را مقصر می‌دانستند و او را نفرین می‌کردند...

کتایون، مادرِ اسفندیار، نتوانست خبر مرگ فرزندش را باور کند. مبهوت و سرگشته بود. همسر اسفندیار را که دید، شیون کرد و مانند ابر بهار گریست. موهایش را پریشان کرد و به کاخ گشتاسب رفت... خواهرانِ اسفندیار نیز در کاخ، منتظر رسیدن تابوت او بودند.

هنگامی که پیکر بی‌جان اسفندیار به کاخ شاه رسید، مادر و همسر و خواهرانش از شدت ناراحتی مدهوش شدند...

جنازه اسفندیار را به درونِ کاخ آوردند. از پشوتن خواستند که در تابوت را بگشاید تا همه برای آخرین بار چهره اسفندیار را ببینند.

با گشوده شدنِ در تابوت، رستاخیزی برپا شد:

مادرش، بی‌تاب شده، به هر سو می‌دوید و می‌لرزید و موهایش را

می‌کند. خواهرانش، خود را به روی جسد برادر انداخته بودند و چهره او را می‌بوئیدند... کتایون اسب سیاه فرزندش را در برمی‌گرفت و سر و یالش را نوازش می‌داد...

در تابوت را که بستند، خواهران اسفندیار، دیوانه وار به سوی پدرشان دویدند و او را نفرین کردند...

گشتاسب، خود را غمگین و سوگوار نشان می‌داد. پشوتن به او گفت:
«ای گشتاسب، خون اسفندیار، دامن تو را می‌گیرد... تو او را به کشتن دادی؛ خدا تو را نمی‌بخشد...»

سپس رو به جاماسب کرد؛ او را نیز به شدت سرزنش نمود و گفت:
«تو به شاه گفتی که کلید مرگ اسفندیار در زابلستان است... نفرین بر تو...»
جاماسب از خجالت، سر به زیر انداخت و حرفی نزد. پشوتن دوباره رو به گشتاسب کرد و گفت:

«ای شاه، بهمن در زابلستان نزد رستم ماند. پدرش، پیش از مرگ به رستم سفارش کرد که او را پرورد و از او پشتیبانی کند...»

گشتاسب از شنیدن این خبر، پریشان شد؛ می‌دانست که سرانجام، رستم او را سرنگون خواهد کرد و بهمن را به جای وی بر تخت شاهی می‌نشانند...
زمان می‌گذشت. رستم، آموزگار و مربی بهمن بود. آیین مردانگی و هنرهای رزمی را به او تعلیم می‌داد. بهمن نیز با شوق می‌آموخت و همواره با رستم به سر می‌برد. پس از مدتی، رستم نامه‌ای به گشتاسب نوشت:
«درود بر جهان آفرین... خداوند گواه من است و پشوتن نیز می‌داند که من در زابلستان نیکخواه اسفندیار و یارانش بودم. بسیار کوشیدم تا اسفندیار را از جنگ پشیمان کنم. او به اندرزه‌های من گوش نداد. شاید سرنوشت خواستار مرگ او بود. اکنون، فرزند برومندش، نزد من است؛ بهمن را پرورده و هنرهای رزمی را به او آموخته‌ام. اگر شاه بپذیرد و

گذشته‌ها را فرموش کند، من به همراه بهمن به دربار خواهم آمد...»
گشتاسب، پس از خواندن نامه، با پشوتن مشورت نمود. پشوتن به او پیشنهاد کرد که تقاضای رستم را بپذیرد.

گشتاسب، پاسخ رستم را داد. در نامه‌ای خطاب به رستم نوشت:
«پیشنهاد تو را پذیرفتم. پشوتن به درستی سخنان تو گواهی داد... من گذشته‌ها را فراموش می‌کنم. به درگاه بیا و هر چه آرزو داری بخواه. من چشم براه آمدن تو هستم...»

روزگار سپری می‌شد و بهمن در زابلستان، نزد آموزگار خود همچنان، به آموختن سرگرم بود...

جاماسب که می‌دانست، تاج و تخت شاهی، به بهمن می‌رسد، به گشتاسب گفت:

«بهمن را فراموش کرده‌ای، او دیربست که در شهر و دیار بیگانه به سر می‌برد؛ باید برای او نامه‌ای بفرستی و وی را به دربار فرا بخوانی... او یادگار اسفندیار است...»

گشتاسب، پیشنهاد جاماسب را پذیرفت. به او دستور داد تا نامه‌ای به رستم و بهمن بنویسد و از آنان بخواهد که به دربار بیایند.
نامه به رستم و بهمن رسید...

رستم، فرزند اسفندیار را با گنج و سپاه، روانه دربار گشتاسب کرد.
شاه فرزند اسفندیار را که دید به او گفت:

«تو نیز مانند اسفندیار، پهلوانی برومند هستی... من تو را گرامی می‌دارم...»

گشتاسب، آنچنان به بهمن دل بست که نمی‌توانست، لحظه‌ای دوری او را تحمل کند. همواره به او می‌گفت:

«من بسیار تنگدل بودم. دیدن تو مرا شادمان می‌کند...»

داستان زندگی و مرگ اسفندیار به پایان رسید. قصه ظلم شاه و شاهان،

روزگار را سوگوار نمود. از غم مرگ اسفندیار؛

«به پالیز، بلبل بنالد همی گل از ناله او بیالد همی»

«همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله از روزگار...»

www.adabestanekave.com

www.adabestanekave.com

ضحاک ماردوش

www.adabestanekave.com

جمشید هفتصد سال پادشاه بود. در زمان حکومت او، جهان آرام و مردم خوشبخت بودند؛ وی با آرامش خاطر سلطنت می‌کرد و حادثه ناگواری باعث ناراحتی او نمی‌شد؛ همه مطیع او بودند و هیچ کس علیه او طغیان و سرکشی نمی‌کرد.

ابتدا با عدل و انصاف فرمانروایی می‌کرد و چون وی مردی دانشمند بود، معلومات و دانسته‌های خویش را در راه رفاه و پیشرفت مردم به کار گرفت: ابزار جنگی ساخت و به سپاهیان داد تا زره بپوشند و با گرز و شمشیر با دشمنان بجنگند؛ به مردم هنر ریسندگی و بافندگی و شیوهٔ دوخت لباس را تعلیم داد و مهارت‌های مختلف را به آنان آموخت و هر کس را به پیشه و کاری مناسب برگماشت. گروهی را به کار کشت و زرع واداشت، و اینان کشاورز شدند. به برخی فرمان داد که آب را با خاک در آمیزند و خشت درست کنند و با سنگ و گچ خانه و کاشانه بسازند. با دانشی که داشت، سنگ‌های قیمتی را از دل کوه‌ها و معادن بیرون آورد و با این گوهرهای گرانبها برای خویش گنجینه ساخت. شیوه درمان دردها را به عده‌ای آموخت و اینان پزشک شدند. و علاوه بر اینها، کشتی ساخت و به آب

انداخت و بازرگانان را به سوی سرزمین‌های دیگر روانه کرد. همه این کارها که انجام شد؛ روزی که نسیم دلپذیر بهاری می‌وزید و خورشید عالمتاب می‌تابید؛ بر تخت زرین نشست و فرمان داد که مردم به نزد او بیایند. مردم آمدند و به خاطر اینهمه عدل و دانش و مردم دوستی، به پایش دُرّ و گوهر افشاندند تا بدینوسیله از زحمات و دلسوزیهای او سپاسگزاری کنند. آن روز را نوروز نام نهادند.

دیر زمانی نگذشت که اینهمه پیشرفت و قدردانی مردم باعث فریب او شد. گمان می‌کرد که قدرت و سلطنتش جاودانه خواهد بود؛ تنها هنرهای خویش را می‌دید و دیگران را ناچیز و بی‌ارزش می‌پنداشت. برای مردمی که به پایش دُرّ و گوهر افشانده بودند ارزشی قائل نمی‌شد. آنچنان غرور بر او چیره گشته بود که از خداوند هم روی گردان شد و ناسپاسی کرد. روزی، بزرگان کشور در کاخ او جمع شده بودند و او مغرور، بر تخت زرین نشسته بود و با آنان سخن می‌گفت. او که از هر دری صحبت می‌کرد، سخنان خود را ادامه داد و خطاب به درباریان و بزرگان گفت:

«تنها، من شایسته هستم که پادشاه سراسر جهان باشم. من سرچشمه دانش و خرد هستم. بدانید که من آسایش و پیشرفت شما را فراهم کرده‌ام. زندگی و مرگ همه، به دست من است. هر کس که از من فرمانبرداری نکند، بی‌گمان اهریمن است و باید نابود شود...»

شنیدن این سخنان، برای درباریان و بزرگان کشور بسیار دردناک بود. با این گفته‌ها، جمشید خودخواه و مغرور، آنان را تحقیر کرده بود. از ترس و خشم سر به زیر انداخته، جرأت مخالفت و اظهار نظر نداشتند. ناچار، خاموش و سرافکنده، از کاخ پادشاه سرکش، که ادعای خدایی می‌کرد؛ بیرون آمدند.

اما مخالفت مردم برای جمشید اهمیت نداشت؛ چون برای هیچکس پشیزی اعتبار و ارزش قائل نمی‌شد. از این پس، روزگار، به گونه‌ای دیگر با او رفتار کرد؛ و با او از در ناسازگاری درآمد. بزرگان و دانایان از او روی گردان شدند؛ سپاهیان از وی فرمانبرداری نکردند و همه مردم از رفتار ناپسند او دلزده و بیزار شدند. روزگار او تیره گشت؛ محبوب هیچ دلی نبود و دیگر برای او شکوه و جلالی باقی نماند...

در این ایام که جمشید در اوج بیچارگی و بدبختی به سر می‌برد؛ شاهی کامروا در مرز و بومی دیگر سلطنت می‌کرد. دربار او مانند درگاه جمشید، بزرگ و باشکوه نبود. نام این فرمانروا «مرداس» بود که بر کشوری کوچک پادشاهی می‌کرد. او شاهی مهربان و عادل بود. البته در مقایسه با جمشید مغرور، او فروتن به نظر می‌رسید. به قدر کفایت طلا و جواهر در گنجینه خویش، اندوخته داشت. هزاران بزومیش او را شبانان، در دشت و کوهسار می‌چرانیدند... هر کس که به شیر نیاز داشت، به نزد چوپانان او می‌رفت.

این مرد پاکدل، فرزندی داشت که مانند خودش، مهربان و مردم‌نواز نبود؛ با همه، به خشونت رفتار می‌کرد. جوانی بود ناپاک و سبکسر. نام این جوان «ضحاک» بود. او به اندازه پدرش، ثروت نداشت، ولی چون حدود ده هزار بزومیش و اسب و استر و شتر داشت، او را «بیوراسب» می‌نامیدند.

روزگار بیوراسب به بطالت سپری می‌شد. همیشه، سوار بر اسب، در دشت و صحرا، فارغبال می‌تاخت و شب و روز را با شادی و بی‌خیالی می‌گذراند. روزی ابلیس، خود را به شکل مردی مهربان و خیرخواه در آورد و به نزد این جوان آمد و او را با سخنان فریبنده‌اش وسوسه کرد؛

آنچنانکه بیوراسب یکسره مطیع و سرسپرده او گشت. ابلیس که دید سخنانش در بیوراسب تأثیر کرده است؛ کوشید که او را نسبت به همه چیز و همه کس، بدبین کند.

شیطان با این جوان دل و دین باخته، از هر دری صحبت می‌کرد. و چون دید که بیوراسب کاملاً رام او شده است و سخنانش را بی‌چون و چرا می‌پذیرد؛ به او گفت:

«با تو بسیار، سخن دارم. بدان ای جوان که من بسیار خردمندم؛ هیچ کس مانند من دانش ندارد و چون من سخنان ارزشمند نمی‌گوید.»

بیوراسب که دیگر کاملاً، فریفته او شده بود، با اشتیاق به وی پاسخ داد:

«پس درنگ نکن و اندکی از دانشت را به من بیاموز که سخت تشنه دانستن هستم.»

ابلیس گفت:

«نخست، با من پیمان دوستی ببند تا با تو سخن بگویم و آموزگار تو شوم.»

بیوراسب که فریب سخنان دلپذیر شیطان را خورده بود، پذیرفت و سوگند خورد که دوستی وفادار، برای او باشد و اندرزهایش را بپذیرد و هر چه ابلیس می‌گوید، اطاعت کرده، رازدار باشد.

ابلیس از پیمان وفاداری و سوگند بیوراسب خوشحال شد و به او گفت:

«ای جوان، بدان که تنها، تو شایسته این هستی که تاج بر سر بگذاری و پادشاهی کنی؛ زیرا که در این سرزمین هیچ کس، مانند تو سزاوار فرمانروایی نیست. باید پدرت را از شاهی برکنار و خود به جای او به تخت پادشاهی بنشینی.»

ضحاک در این جا، دیگر خاموش ماند و به فکر فرو رفت. عمق سخنان ابلیس را درک کرده بود. این مرد به ظاهر مهربان و خیرخواه، از او

می‌خواست که به پدرش خیانت کند.

ضحاک از اینکه می‌دید، باید نسبت به پدر دشمنی کند، آزرده و پریشان شد؛ و از طرفی می‌دانست که تا پدرش زنده است، او نمی‌تواند بر تخت بنشیند و پادشاهی کند. برای این که او پادشاه شود، می‌باید پدر خود را از میان بردارد؛ ولی وی کشته شدن پدرش را جایز نمی‌دانست.

با نگرانی رو به ابلیس کرد و پاسخ داد:

«من نمی‌توانم با پدرم ناراستی کنم، این کار شایسته نیست؛ پدرم اکنون شاه است و من باید فرمانبردار او باشم.»

ابلیس گفت:

«به یاد داشته باش که تو با من پیمان بسته‌ای که هر چه می‌گویم بپذیری؛ اکنون تو دیگر همراز من هستی و نباید که از فرمانم سرپیچی کنی؛ اگر به سخنان من گوش نسپاری و آنچه را می‌گویم، انجام ندهی، برای همیشه بیچاره و بینوا خواهی بود و پدرت، همچنان پادشاهی خواهد کرد. مگر تو نمی‌خواهی پادشاه شوی و بر این مرز و بوم فرمانروایی کنی؟»

ضحاک جاه‌طلب که از سخنان فریبنده ابلیس وسوسه شده و اراده خود را کاملاً از دست داده بود، گفت:

«چه باید بکنم؟ مرا راهنمایی کن.»

ابلیس از تسلیم شدن ضحاک آسوده و خشنود شد و با خنده‌ای شیطانی، خطاب به او گفت:

«من تو را راهنمایی خواهم کرد. تو اکنون بینوا هستی و شکوه پدرت را نداری. من کاری خواهم کرد که سرافراز شوی. خاموش بنشین و به سخنان من گوش بده.»

ضحاک، مدتی نشست و به سخنان ابلیس گوش داد. سرانجام، دوباره با او پیمان بست و سوگند خورد که از فرمانهایش سرپیچی نکند و نسبت به او

وفادار باشد.

شاه، بی خبر از توطئه ابلیس و پسرش ضحاک، همچنان با آسودگی حکومت می کرد و در کاخ آرام و زیبای خود به سر می برد. خانه و سرای او باغ و بوستانی پر طراوت بود که گلها و درختان سرسبز این گلزار بر خوشی خاطر شاه می افزود.

او همیشه، سحرگاه از خواب خوش شبانگاهی بر می خاست. از ایوان به باغ می آمد و در چشمه زلالی که در انتهای این باغ جاری بود، سر و تنش را می شست و سپس در پیشگاه خداوند به نیایش می پرداخت. مرداس همیشه، این کار را تنها انجام می داد. از هیچ کس کمک نمی گرفت و غلامی راه تاریک او را با چراغ روشن نمی کرد.

ابلیس حيله گر که ضحاک را فریب داده و گمراه کرده بود؛ از کار پادشاه، یعنی شستشو و نیایش سحرگاهی او اطلاع داشت و می دانست که مرداس، پس از اینکه از خواب بر می خیزد، کجا می رود و کجا سر و تنش را می شوید و به عبادت مشغول می شود. می دانست که کسی همراه او نیست و چراغی هم راه او را روشن نمی کند.

پنهانی، بر سر راه او چاهی ژرف و عمیق کند و روی آن را با شاخ و برگ درختان پوشاند؛ آنچنانکه مشخص نبود، در آن جا چاهی کنده اند و می خواهند، کسی بی خبر، در آن سرنگون شود.

سحرگاهی، مرداس، مانند همیشه از خواب برخاست و برای شستن سر و تن از ایوان به باغ آمد. همه جا تاریک و کاخ شاهی خاموش بود؛ همه در خواب بودند. او راه همیشگی را در پیش گرفت و چون به نزدیک چاهی که ابلیس کنده بود، رسید و بر خاشاکی که روی چاه را پوشانده بود، پانهاد، به

درون آن افتاد و سخت آسیب دید؛ آنچنانکه حتی نتوانست فریاد بکشد و کسی را از خواب بیدار کند تا به کمکش بیایند. طولی نکشید که بر اثر خونریزی شدید، در تنهایی و ناامیدی جان سپرد...

آری، ضحاکِ نادان، فریب خورد و به مرگ و نابودی پدرش راضی شد. پدری که او را به ناز پرورده بود و پیوسته از دیدن او شادمان می‌شد. آیا جان باختن این پدر، مزد و پاداش مهربانیهای او بود؟ فرزند گستاخ سزای پدر را داد و او را با کمک ابلیس نابکار نابود کرد.

بدینسان ضحاکِ فرومایه و سنگدل، تاج و تخت و گنج پدر را تصاحب کرد و پادشاه شد.

ابلیس از این پیروزی خرسند شد. بعد از بر تخت نشستن ضحاک، به نزد او رفت و جلوس وی را بر تخت پادشاهی، تهنیت گفت و پس از تحسین و آفرین بسیار، به او گفت:

«دیدی که فرمانبرداری از من چگونه تو را پیروز کرد و بر تخت شاهی نشاند؟! اگر ازین پس، باز هم به اندرز من گوش بسپاری، برای همیشه خوشبخت شده، پادشاه سراسر جهان خواهی گشت...»

ضحاک خاموش ماند و سخنی نگفت.

ابلیس سکوت او را نشانه رضایت پنداشت. شادمان وی را ترک کرد و رفت تا نیرنگ و حيله‌ای دیگر به کار بندد.

این بار، ابلیس خود را به شکل جوانی خردمند و پاکدل در آورد و با ظاهری آراسته پیش ضحاک رفت. به نزد آن دیو سیرت که رسید، به او گفت:

«من آشپزی پاک نهاد و استادم، فرمان بدهید تا مرا در آشپزخانه شاهی به کار گمارند.»

ضحاک، او را با گرمی پذیرفت و مورد لطف قرار داد. بی‌درنگ، وی را روانه آشپزخانه نمود و دستور داد، تا خورش خانه بزرگ کاخ را به او تحویل بدهند. پیش از آمدن ابلیس، غذای روز و شب شاه، بیشتر از گیاهان و نباتات بود. و شیطان این را دریافته بود و می‌دانست که اگر با گوشت گاو و گوسفند و چارپایان دیگر غذاهای لذیذ بپزد، بی‌گمان به مقصود خود خواهد رسید. دستور داد تا به پرورش گاو و گوسفند و مرغ و خروس و کبوتر پردازند و کبک و قرقاول شکار کنند تا همیشه، گوشت برای پختن خورشهای لذیذ و گوارا آماده و در دسترس باشد.

شیطان با گوشت، تنوعی در غذاهای کاخ ضحاک ایجاد کرد. او معتقد بود که اگر ضحاک از گیاهخواری دست بردارد و خون و گوشت پخته شده جانوران را بخورد، خونخواری ستمگر خواهد شد و هر چه به او بگوید اطاعت خواهد کرد.

با این منظور، پختن خوراکیهای رنگارنگ و خورشهای خوشمزه را آغاز کرد: نخست، با زرده تخم مرغ خوراکی لذیذ فراهم آورد. شاه خورد و پسندید و دست پخت او را ستود. ابلیس از تعریف ضحاک سپاسگزاری کرد و به او مژده داد؛ فردا، غذایی خواهی پخت که با خوردن آن به زندگانی جاوید دست بیایی.

شاه می‌خورد و ابلیس حيله گر را می‌ستود و به داشتن آشپزی چنین هنرمند و ماهر می‌بالید. اما آشپز نیرنگ باز، همیشه شبها در این فکر بود که فردا چه غذایی بپزد تا شاه را راضی کند.

روز دیگر، غذایی خوشمزه از گوشت کبک و قرقاول، بریان کرد و بر سر سفره نهاد. شاه چون شروع به خوردن نمود، مانند روزهای گذشته آشپز

ماهرش را بسیار ستود. او دیگر کاملاً شیفته این آشپز شده بود.

روز سوم، ابلیس، سفره شاهانه را با گوشت مرغ و بره آراست؛ سفره‌ای رنگارنگ که شگفتی و تحسین ضحاک را برانگیخت.

روز چهارم؛ از گوشت گوساله، خوراکی آمیخته به زعفران و گلاب به میان سفره ضحاک نهاد و دهان آن فرومایه را به آب انداخت.

ضحاک دیگر نمی‌دانست که چگونه آشپز ماهرش را بستاید. به او گفت:
«چگونه از تو سپاسگزاری کنم؛ چه آرزو داری؟ از من بخواه تا برآورده سازم.»

ابلیس پاسخ داد:

«شاه، پاینده باشی. من بسیار شما را دوست دارم؛ و تنها آرزوی من این است که شانه و بازوی شما را ببوسم.»

ضحاک که تقاضای آشپز را ساده تصور می‌کرد و از نیرنگ آن شیطان آگاهی نداشت، گفت:

«خواهش را پذیرفتم. بیا و بر دوش و بازوی من بوسه بزن.»

ابلیس راضی و خوشحال، پیش آمد و بر کتف ضحاک بوسه زد. سر و روی خود را بر دوش و بازوی آن شاه مغرور سایید و به آرزویش دست یافت. به محض این که آشپز نیرنگ باز، شانه‌های ضحاک را ببوسید و به مقصودش رسید، در یک چشم به هم زدن، ناپدید شد. ضحاک از این اتفاق بسیار شگفت زده شد؛ او تا کنون، چنین واقعه‌ای را ندیده بود.

طولی نکشید که از شانه‌های ضحاک، دو مار سیاه، مانند گیاهانی زهر آلود رویدند و به سرعت رشد کردند و بزرگ شدند. شاه نادان، وقتی این شگفتی را مشاهده کرد، بسیار غمگین و پریشان شد. بی‌درنگ، به فکر چاره این بدبختی افتاد. پیش خود اندیشید؛ شاید درمان این درد آسان باشد. من

اگر این دو مار سیاه را از بیخ و بن قطع کنم؛ آسوده خواهم شد. از این روی، خنجری برداشت و آن دو مار سیاه را از بیخ برید.

طولی نکشید که دوباره ماران، مانند دو شاخه سیاه از کتف او رویدند و آن بیچاره را دیگر بار، نگران و آشفته کردند. چون نتوانست خود را علاج کند؛ ناگزیر پزشکان دانا و ماهر را به دربار خویش فراخواند. طبیبان آمدند و آن دو مار را دیدند. سپس برای مشورت، شاه را ترک کردند و به تالاری دیگر رفتند. هر یک از آنان نظر و عقیده خویش را ابراز می نمود و شیوه درمان این درد عجیب را بیان می کرد.

سرانجام، تصمیم گرفتند که روشهای گوناگونی را به کار گیرند. پزشکان هنوز از کار خود نتیجه نگرفته بودند که ابلیس نیرنگ باز، این بار در لباس پزشکی دانا، شتابان به درگاه ضحاک واردش آمد و تقاضا کرد؛ وی را به نزد بیمار ببرند. درخواستش را پذیرفتند. و او را به بالین ضحاک بردند. ابلیس خود را معرفی کرد و گفت:

«من پزشکی استاد و کار آزموده ام و چاره درد تو راه می دانم. چاره رنج تو این است که به این ماران، خوراکیهای خوشمزه بخورانی تا تو را آسوده بگذارند.»

ضحاکِ درمانده، از شیطان پرسید:

«چگونه خوراکی؟ مرا راهنمایی کن.»

پزشک حيله گر، گفت:

«باید هر روز بامغز سر جوانان، خوراکی گوارا بپزند و تو آن را به این مارها بخورانی؛ زیرا مغز سر آدمیان، مانند زهری است که سرانجام این ماران را می کشد و تو را درمان می کند.»

ضحاک واردش، چاره را در آن دید که به گفته این پزشک هم عمل کند. فرمان داد؛ همچنانکه آن پزشک دستور داده است، برای ماران غذا

www.adabestanekave.com

تهیه کنند.

* * *

در این هنگام که ضحاک با درد بی‌درمان خویش مبارزه می‌کرد، کشور ایران روزگار سختی را می‌گذارنید. جمشید دیگر قدرتی نداشت؛ سراسر کشور در فتنه و آشوب دست و پا می‌زد. گردنکشان از هر سو، ادعای فرمانروایی می‌کردند و به دروغ خود را پادشاه می‌خواندند. فرمانداران شهرهای ایران هم دیگر از او اطاعت نمی‌کردند.

گروهی از آنان تصمیم گرفتند، با سپاهیان خود، به پایتخت بروند و جمشید را از پادشاهی برکنار کنند. گروهی دیگر که از جمشید ناامید شده بودند چون تصور می‌کردند؛ ضحاک پادشاهی قدرتمند است، به سوی او روی آوردند. این گروه، با هدایایی گرانبها، به دربار ضحاک رفتند و همه با او پیمان بستند و وی را شاه خود خواندند. ضحاک که از این اظهار علاقه آنان خوشحال و شگفت‌زده شده بود؛ چند روزی از آنها به گرمی پذیرایی نمود و سپس با سپاهیان خود و این گروه وفادار، به ایران آمد و در یکی از شهرها بر تخت سلطنت نشست و تاجگذاری کرد.

پس از تاجگذاری، ضحاک تصمیم گرفت که با سپاهی عظیم، به پایتخت ایران برود و جمشید را سرنگون کرده، خود به جای او بر تخت بنشیند، جمشید وقتی که از هجوم و حمله ضحاک آگاه شد، چون قدرت مقاومت در برابر او را نداشت؛ از تخت و تاج پادشاهی دست برداشته، گنج و کاخ شاهی را به ضحاک واگذار کرد و خودش به یکی از شهرهای دور دست رفت و در آن جا پنهان شد. تا صد سال کسی او را ندید.

می‌گویند؛ پس از صد سال، جمشید را در یکی از جزایر دریای چین

دیدند. چون به ضحاک گزارش دادند؛ بیمناک شد و فرمان داد که او را دستگیر کنند و به نزدش بیاورند.

جمشید که دستگیر شد؛ ضحاک بی درنگ فرمان داد؛ تا او را با ارّه به دو نیم کنند. پادشاهی که هفتصد سال حکومت کرد و صد سال پنهان زیست؛ سرانجام نتوانست از چنگ ضحاک ماردوش رها شود و نتیجه غرور و ظلم خود را دید و چشید.

ضحاک، هزار سال با ظلم و بیدادگری پادشاهی کرد. در روزگار سیاه پادشاهی او، دین و دانش، خوار و بی ارزش شد. دانشمندان گوشه نشینی اختیار کردند و از ترس پنهان شدند. دیوانگان بر سراسر کشور چیره گشتند و افسون و جادوگری رواج یافت. فرومایگان سنگدل به جای انسانهای پاک سرشت، کارها را به دست گرفتند. راستی و درستی فراموش شد و مردم پلید و ستمکار عزیز و ارجمند شدند. انسانهای درستکار جرأت نداشتند که از پادشاه و کارهای او انتقاد کنند و کسی نبود که به فریاد ستمدیدگان برسد. دختران جمشید هم از ظلم و بیداد ضحاک بی بهره نماندند. پس از مرگ جمشید، دخترانش را به کاخ ضحاک ماردوش بردند: «شهرناز» و «ارنواز» دختران جمشید نگون بخت، تا این زمان، پاک و بی آلایش زندگی می کردند. پس از اینکه به دربار ضحاک آمدند؛ ماردوش آنان را به شبستان خویش فرستاد و دستور داد تا آنان را به کارهای زشت وادارند.

شاه، چون می خواست، آنان بدخو و زشت سیرت باشند، به ایشان افسون و جادوگری آموخت و کوشید تا این دو بانو، فاسدترین زنان شبستان او شوند. روزگار می گذشت. ضحاک گاهی به تربیت دختران جمشید سرگرم بود و زمانی هم به مراقبت از مارهای روئیده بر دوش خود زندگانی سیاه و

پلیدش را سپری می‌کرد. همچنان ستم روا می‌داشت و به دیگران بدی می‌آموخت؛ نیکی را زشت و زشتی را نیکو می‌پنداشت؛ چپاول می‌کرد و می‌سوزاند و ویران می‌ساخت. آشپز او نیز هر شب، دو مرد جوان را که درخیمان به آشپزخانه می‌آوردند، می‌کشت و مغز سر آن بی‌گناهان را بیرون می‌آورد و با آن، خوراک برای مارهای دوش ضحاک می‌پخت. بدینسان هر شب، دو جوان بی‌گناه کشته می‌شدند.

در این هنگام، دو مرد پارسا و پاکدل که از ظلم ضحاک به تنگ آمده و کشته شدن جوانان، ایشان را بسیار ناراحت و خشمگین کرده بود، به فکر چاره افتادند. این دو جوانمرد، نمی‌توانستند تحمل کنند و ببینند که مغز سر جوانان، خوراک ماران می‌شود. نام این دو مرد، «ارمایل» و «گرمایل» بود. روزی، برای چاره‌جویی، با یکدیگر به شور و مشورت پرداختند. آنان آرزو داشتند که هر چه زودتر، دوران حکومت ظلم و پیدادگری ضحاک و سپاهیانش به پایان برسد. چون کاری نمی‌توانستند بکنند، به فکر افتادند که حداقل جان جوانان بی‌گناه را نجات دهند تا هر شب، دو جوان بی‌گناه به کشتارگاه نروند و مغز سرشان خوراک ماران سیاه نشود.

سرانجام، پس از گفتگوهای بسیار، یکی از آن دو مرد پیشنهاد کرد: «ما باید آشپزی بیاموزیم و به درگاه ضحاک برویم و در آشپزخانه شاهی به کار پردازیم.»

دیگری که این عقیده و نظر را پسندیده بود، پاسخ داد: «درست است. شاید بتوانیم، دستکم، هر شب، یکی از آن دو جوان بی‌گناه را از چنگال مرگ برهانیم.»

آنها آشپزی آموختند و در این کار کاملاً استاد شدند. پس از آن، برای انجام منظور خویش، به دربار ضحاک رفتند.

ضحاک آنان را پذیرفت و چون فهمید که آشپز هستند، بی‌درنگ ایشان را روانه آشپزخانه سرای خویش نمود. آن دو نفر بلافاصله به کار مشغول شدند و با مهارت به پختن غذاهای گوناگون پرداختند.

با غذاهای خوشمزه و خوراک‌های متنوع، سفره آن روز ضحاک ماردوش را رنگین نمودند. چون با تجربه و هوشیار بودند، دیری نگذشت که بر آشپزخانه شاه مسلط گشتند، اما هدف خود را فراموش نکردند و در پی فرصت بودند، تا هر چه زودتر دست به کار شوند.

شب هنگام، که دژخیمان دو جوان را به آشپزخانه آوردند و مانند همیشه، با قساوت و سنگدلی آنان را، پیش پای آشپزان انداختند.

ارمایل و گرمایل که می‌دانستند، کارشان چیست، سخت مضطرب و پریشان شدند. از ترس، سکوت کردند و سخنی نگفتند.

بعد از رفتن دژخیمان، گرمایل و ارمایل به ناچار، مغز سر یکی از آن دو جوان را بیرون آوردند؛ اما دیگری را نکشتند. به جای مغز سر جوانی که از مرگ نجات یافته بود، گوسفندی را کشتند و مغزش را با مغز سر آن جوان، در هم آمیختند و خوراک ماران را تهیه کردند.

پس از این کار، به جوانی که زنده مانده بود سفارش کردند:

«به تو هشدار می‌دهیم؛ باید پنهان شوی. به کوهسار و دشت بگریز و در

آنجا پنهان شو. در روزهای آینده به تو خواهیم گفت که چه باید بکنی»

آن جوان که از مرگ نجات یافته و خوشحال بود؛ اندرز آنان را پذیرفت و با راهنمایی آن دو جوانمرد، از کاخ ضحاک گریخت.

بدینگونه، آن دو آشپز نیک سرشت، توانستند که هر ماه، جان عزیز سی جوان را از چنگال مرگ نجات بخشند.

هنگامی که تعداد جوانان نجات یافته، به دویست تن می‌رسید، ارمایل و

گر مایل، چند رأس بُز و میش و گوسفند، برای آنان فراهم می‌آوردند و ایشان را در لباس شبانی و ظاهر چوپانان، در دشت و کوهسار به گله بانی وا می‌داشتند؛ آنچنان که حتی دَرخیمان و نگهبانان دربار ضحاک هم نمی‌توانستند آنها را بشناسند و دریابند که اینان، همان جوانانی هستند که قبلاً به وسیله آنان دستگیر شده‌اند.

می‌گویند؛ قوم کُرد، از نژاد همین شبانان هستند؛ کسانی که در طول زمان همیشه در دشت و کوهسار زندگی کرده‌اند و پیشه و کارشان شبانی بوده‌است.

www.adabestanekave.com

ضحاک همچنان ظلم می‌کرد و جوانان را به وسیله دَرخیمان‌ش به آشپزخانه می‌فرستاد و ماران دوش خود را می‌پروراند. شبی در بستر خوابیده بود. خواب دید: سه مرد جنگاور از نژاد دلیران، ناگهان، پدیدار شدند. یکی از آنان کوچکتر از دو نفر دیگر بود. هر سه، بلند قامت بودند و سیمایی دلنشین داشتند در چهره مردانه‌شان نشان بزرگی نمایان بود.

هر سه تن، لباس فاخر پوشیده بودند و در حالی که گرز گاو سر به دست داشتند، خروشان به سوی ضحاک حمله کردند و گرز را به شدت، بر سرش کوبیدند.

آنکه از دیگران کوچکتر بود، کمند انداخت و ضحاک ستمکار را به بند کشید و دستانش را محکم با ریسمان بست.

سپس هر سه تن، خشمگین و خروشان، وی را از کاخش بیرون آورده، تا کوه دماوند کشیدند و در آن جا، همان پهلوان کوچکتر، او را به تخته سنگی

بزرگ با زنجیر بست.

ضحاک، چون این خواب پریشان را دید، از شدت ترس، بیدار شد و آنچنان فریادی می کشید که سراسر کاخ به لرزه درآمد. از فریاد هولناک او، ارنواز و شهرناز، دختران نگون بخت جمشید، که در شبستان خفته بودند از خواب پریدند. گمان کردند که کسی به خوابگاه شاه رفته، قصد کشتن او را دارد. سراسیمه، به طرف خوابگاه او دویدند و چون ضحاک را سالم دیدند، خیالشان آسوده شد. ارنواز از او پرسید:

«چه روی داده است؟»

ضحاک قدرت سخن گفتن نداشت و می لرزید.

ارنواز چون دید، ضحاک همچنان ساکت و پریشان است، او را دلداری

داد:

«شاهها، نگران نباش و بیهوده گمان بد مکن... تو شاهی و سراسر جهان گوش به فرمان توست... اهریمن نگهبان تاج و تخت توست... تو شهریار هفت کشوری... چه چیز تو را آزرده است که چنین نگران و آشفته شده‌ای!؟»

ضحاک، اندکی آرام شده بود. روبه ارنواز و شهرناز کرد و با صدایی

لرزان، پاسخ داد:

«خوابی ترسناک دیدم... به شما می گویم... مبادا که خواب مرا به کسی بگویید... خوابی دیدم که اگر بشنوید بی گمان، شما هم مانند من نگران و آشفته می شوید.»

ارنواز گفت:

«خوابت را به ما بگو. ما رازدار تو هستیم.»

ضحاک، کابوس خود را، بی کم و کاست، برای ایشان بازگو کرد. آنان با حوصله به سخنان او گوش دادند. چون ضحاک ساکت ماند و دیگر سخنی

بر زبان نیاورد، ارنواز به وی گفت:

«شاه، نگران نباش. تو پادشاهی سرافراز و شکوهمندی. آدمیان بندگان تواند و دیو و پری نیز از تو فرمان می‌برند. پس نترس؛ اخترشناسان و دانایان کشورها را فرا بخوان و خوابت را با ایشان در میان بگذار؛ آنان به تو خواهند گفت؛ پهلوانی که تو را به بند در کشید؛ کیست. چون او را شناختی، فرمان بده تا نابودش کنند.»

این سخنان محبت‌آمیز، ضحاک آشفته را اندکی آرام کرد.

سحر، نزدیک بود و شب به پایان می‌رسید. شهرناز و ارنواز همچنان در کنار او نشسته بودند و با وی صحبت می‌کردند. طولی نکشید که خورشید طلوع کرد و انوار درخشانش را مانند یاقوت زرد بر آسمان و زمین پاشید. ضحاک با اینکه خسته و خواب‌آلوده بود، به بستر نرفت و مضطرب و پریشان، از خوابگاه بیرون آمده، به طرف تالار بزرگ کاخ رفت و بر تخت نشست.

پس از ساعتی، فرمان داد تا خوابگزاران و دانایان سراسر کشور را برای تعبیر خوابش به دربار فرا بخوانند. در مدتی که مأموران به دنبال اخترشناسان و خوابگزاران بودند، ضحاک، همچنان پریشان بود و فکر و خیال او را رها نمی‌کرد؛ اشتها نداشت و راحت نمی‌خوابید.

چند روز بعد، دانایان و خوابگزاران به دربار آمدند. ضحاک، بی‌درنگ آنان را به نزد خویش فرا خواند و خواب آشفته خود را برای آنان بازگو کرد و از خوابگزاران خواست تا به او بگویند که تعبیر خوابش چیست و چه کسی وی را به قتل خواهد رساند. سپس افزود:

«در پاسخ شتاب کنید، تا هر چه زودتر از نگرانی رها شوم.»

پس از اندکی سکوت، دوباره روبه خوابگزاران کرد و گفت:
 «می‌خواهم بدانم، زندگانی من، کی به پایان خواهد رسید و چه کسی پس
 از من بر تخت شاهی خواهد نشست؟»

پس از آن با خشونت، آنها را تهدید کرد و به ایشان هشدار داد:
 «به درستی، به من پاسخ دهید و پرده از راز این خواب پریشان، بردارید؛
 وگرنه شما را نابود می‌کنم.»

دانیان و اخترشناسان از تهدید او ترسیدند. رنگ از صورتشان پرید.
 ضحاک ماردوش آنان را مرخص کرد. خوابگزاران به تالاری دیگر رفتند و
 به مشورت پرداختند.

یکی از آنان به سخن در آمد و گفت:

«اگر ما، راست بگوئیم؛ بی‌گمان به دست این پلید کشته خواهیم شد، و اگر
 برای خوشامد او، گزافه بگوییم و او سخنان ما را باور نکند؛ باز هم بیم
 جان است.»

همگی، سخن این خوابگزار دانا را تأیید کردند. سرگشته و حیران بودند و
 نمی‌دانستند چه باید بکنند. مشورت و گفتگوی آنان، سه روز طول کشید.
 هیچ کس جرأت نداشت، واضح و بی‌پرده؛ خواب پریشان ماردوش ستمکار
 را تعبیر کند.

ضحاک از وقت گذرانی آنان ناراحت و خشمگین شده بود. صبح روز
 چهارم، به ایشان دوباره هشدار داد:

«اگر جان خود را دوست دارید، بی‌درنگ پاسخ دهید، وگرنه فرمان
 می‌دهم تا سر از پیکرتان جدا سازند.»

اخترشناسان و خوابگزاران، هنوز هم جرأت نداشتند که خواب او را تعبیر
 کنند و حقیقت را به وی بگویند؛ به ناچار سر به زیر انداخته، خاموش ماندند.
 سکوتی رعب‌آور بر تالار کاخ، سایه افکنده و خطر مرگ دلها را به

طپش در آورده بود. سرانجام، یکی از آن دانایان، با جرأت چند قدم جلو تر رفت. رو بروی ضحاک ایستاد و خواب آشفته او را چنین تعبیر کرد: «ای شاه خودبین، به خود آی. بدان که هیچ کس در این جهان زندگانی جاوید نداشته است. پیش از تو نیز جهانخواران بسیاری بر تخت شاهی نشسته، بر مردم ستم کردند و چون زمان مرگشان فرارسید، به جهان دیگر رفتند؛ تا پاسخگوی رفتار ناپسندشان باشند... ای شاه، پاسخ تو این است؛ تو به خواری از جهان می‌روی و آنکس که به جای تو بر تخت شاهی می‌نشیند و تو را می‌کشد، فریدون نام دارد.»

ضحاک، با شنیدن این سخنان تلخ، به مرز دیوانگی رسید. از تخت فرود آمد. رو بروی خوابگزار دلیر ایستاد و فریاد کشید:

«چه می‌گویی مرد... این فریدون که می‌گویی، کیست، و اکنون کجاست؟»

خوابگزار پاسخ داد:

«ترس، فریدون هنوز چشم به جهان نگشوده است؛ هنگامی که جوانی برومند شود؛ با تو پیکار می‌کند و سرت را با گرز گاو سر کوبیده، تو را به خواری از کاخ به کوی و برزن می‌کشد.»

ضحاک چون دریافت که قاتل او هنوز به دنیا نیامده است، اندکی آسوده خاطر شد و به طرف تخت زرینش رفت و دوباره بر آن نشست. با صدایی لرزان به آن مرد دانشمند گفت:

«ای خوابگزار دانا، بگو این فریدون چرا از من کینه به دل می‌گیرد و مرا می‌کشد!؟»

اخترشناس پاسخ داد:

«او بی‌بهبانه، تو را نمی‌کشد؛ زیرا، تو روزی به زندگانی پدرش پایان خواهی داد. با مرگ پدر، او کینه تو را به دل می‌گیرد و سرانجام تو را با خواری می‌کشد؛ افزون بر این، تو گاوی را که همانند دایه اوست، می‌کشی؛ گاوی که «بر مایه» نام دارد و با شیرش فریدون را می‌پروراند.»

این پیشگویی عجیب، حال ضحاک را به هم زد. او که به شدت ترسیده بود، از تختش سرنگون شد و بر زمین افتاده، بیهوش گشت. نگهبانان چون دیدند که شاه، بیهوش بر زمین افتاده است؛ با خشنونت همه را از تالار بیرون کردند.

ساعتی بعد، ضحاک به هوش آمد؛ بلافاصله فرمان داد: «به سراسر جهان بروید و همه جا را جستجو کنید. اگر نشانی از چنین کودکی یافتید؛ بی درنگ او و بستگانش را بکشید.»

دژخیمان دربار اطاعت کردند و گروه گروه، به دنبال مأموریت خویش رفتند؛ تا فریدون را پیدا کنند.

ضحاک دیگر خواب و آرامش نداشت. درمانده و دیوانه شده بود و پی در پی فرمان قتل بی گناهان را صادر می نمود. گمان می کرد، همه دشمن او هستند. به نزدیکانش هم اعتماد نداشت. ترس از مرگ او را بیچاره کرده بود.

در یکی از روستاهای دوردست، کودکی به دنیا آمد که مانند بهار، پرتراوت بود. نام این کودک را فریدون گذاشتند؛ از همان آغاز نشانه های بزرگی در رفتار فریدون، آشکار بود.

بعدها، او از شیر گاوی که «برمایه» نام داشت، تغذیه می کرد و این گاو را همچون دایه ای مهربان دوست داشت.

در این روستا، مردم با آرامش زندگی می کردند و نسبت به یکدیگر صمیمی بودند. فریدون نیز مانند آنان زندگی آسوده ای داشت.

جاسوسان به ضحاک اطلاع دادند که فریدون در روستایی دوردست زندگی می کند.

ضحاک، چون این خبر را دریافت کرد؛ بی‌درنگ، دژخیمان را به سوی آن روستا فرستاد، تا او و کسانش را نابود کنند.

با آمدن دژخیمان به آن روستا، «آبتین» پدر فریدون آگاه شد که ضحاک در جستجوی او و فرزندش، فریدون است. ولی فرصت پیدا نکرد، همسرش را از خطر آگاه کند؛ ناچار به تنهایی، گریخت.

آبتین نتوانست خود را پنهان سازد. طولی نکشید که به چنگ دژخیمان ضحاک افتاد و گرفتار شد. دست و پای او را بستند و به کاخ شاه بردند.

ضحاک چون او را دید، بلافاصله فرمان داد؛ سر از پیکرش جدا سازند. و با این عمل، اندکی از نگرانی خود را کاهش داد.

بدینسان آبتین خردمند و بی‌گناه، جان باخت.

هنگامی که به فرانک خبر دادند؛ همسرش، آبتین را دستگیر کرده و برده‌اند، از ترس کودک خود را در آغوش گرفت و آواره‌کوه و صحرا شد. این زن بی‌پناه، دور از چشم مردم، در بیشه‌ها و غارها خود را پنهان می‌کرد. سرما و گرما او و کودک شیرخوارش را به شدت می‌آزرد. اما آنچه او را بیشتر رنج می‌داد، ترس از دژخیمان ضحاک بود.

سرانجام، خسته و پریشان به مرغزاری پناهنده شد؛ کشتزاری که گاو «برمایه» در آن به سر می‌برد.

فرانک وارد آن مزرعه شد. ابتدا، کسی را ندید. جلوتر که رفت، صاحب آن مرغزار، او را دید و با کنجکاو از او پرسید:

«تو کیستی؟ چرا این چنین پریشان و آشفته‌ای؟»

فرانک پاسخ داد:

«ای جوانمرد، به من و این کودک شیرخوار، پناه بده. راهی دراز پیموده، و خسته و درمانده‌ام. شوهرم را دژخیمان شاه کشته‌اند. من نمی‌توانم از

فرزندم نگهداری کنم؛ زیرا دژخیمان، همه جا در پی ما هستند. او را به تو می سپارم و خودم از این جا می روم. او را با شیر این گاو بزرگ کن. نگران جان این کودک هستم. می ترسم، دژخیمان ضحاک او را بیابند و از بین ببرند.»

کدخدای آن مزرعه مردی نیکوکار بود. هنگامی که سخنان این زن در مانده و بی پناه را شنید به او گفت:

«نگران نباش، من از فرزند تو به خوبی نگهداری خواهم کرد.»

فرانک از سخنان محبت آمیز کدخدای مزرعه خوشحال شد. فرزندش را به آن مرد نیکوکار سپرد و خودش آنجا را ترک کرد. رفت تا با درد غریبی بسازد و بر مرگ همسرش، آبتین گریه کند و از دوری فریدون بنالد. کدخدای مهربان، سه سال، فریدون را، با شیر گاو برمایه غذا داد و او را مانند فرزند خود بزرگ کرد.

ضحاک، هنوز در جستجوی فریدون بود و سفارش کرده بود؛ پس از دستگیری آن کودک خردسال، گاو دایه را هم، بکشند.

فرانک، مدتی پنهان بود؛ ولی می دانست که ضحاک هنوز در جستجوی او و فرزندش، فریدون است.

روزی به وی خبر دادند که دژخیمان ضحاک مخفی گاه فریدون را پیدا کرده، تصمیم دارند که به آن مرغزار حمله کنند و کودک او را دستگیر سازند. فرانک، با نگرانی و شتاب خود را به آن کشتزار رساند. کدخدای مهربان را که دید با ناراحتی گفت:

«فریدون کجاست؟ دژخیمان ضحاک به این سو می آیند. فرزندم را به من

بدهید تا با او به هندوستان بگریزم.»

صاحب مرغزار پاسخ داد:

«چرا به هندوستان؟! در رفتن شتاب نکن. تو هرگز نمی‌توانی به آن جا

برسی.»

فرانک گفت:

«امروز، او را به کوه البرز می‌برم، تا دست دژخیمان ضحاک به وی

نرسد.»

صاحب آن مزرعه، تقاضای فرانک را پذیرفت و فریدون را که به او انس گرفته بود، به مادرش سپرد.

فرانک، فریدون را در آغوش گرفت و سخت گریست. به سر و روی او، بوسه‌ها زد و سپس با دلی آزرده و چشمی اشکبار از آن جوانمرد، خداحافظی کرد و بی‌درنگ به سوی کوه البرز شتافت.

بر بالای کوه البرز، در دل غاری، مردی پرهیزگار، می‌زیست. آن مرد از ظلم و بیدادگری ضحاک، به این کوهستان پناه آورده بود.

فرانک با دیدن آن مرد پارسا، به نزد او رفت و گفت:

«ای مرد پرهیزگار، من زنی ستم‌دیده و بی‌پناه هستم، از جور ضحاک

گریخته و به این جا آمده‌ام، آن سنگدل می‌خواهد، سر از پیکر کودک

بی‌گناه من جدا سازد. او را به تو می‌سپارم.»

مرد پارسا از دیدن این زن و التماس او، ناراحت شد، بی‌درنگ خواهش فرانک را پذیرفت و فریدون را از او گرفت.

به ضحاک اطلاع دادند که در روستایی دوردست، گاوی وجود دارد که شاید آن گاو، دایه فریدون باشد.

ضحاک، از دریافت این خبرهای تلخ و ناگوار، آشفته‌تر شد و فرمان داد به سوی آن مرغزار بتازند و فریدون و گاو برمایه را بکشند.

سواران و جلادان اطاعت کردند و با شتاب به سوی آن کشتزار تاختند. اما به فریدون دست نیافتند؛ چون مدتی بود که همراه مادرش به کوه البرز گریخته بود. گاو را پیدا کردند و درجا با شمشیر به جانش افتادند. به کشتن گاو اکتفا نکردند و به فرمان ضحاک، همه موجوداتی را که در آن روستا به سر می بردند، از دم تیغ گذراندند. سپس آن مرغزار و خانه کدخدای مهربان را به آتش کشیدند و همه جا را با خاک یکسان کردند.

دست درخیمان ضحاکِ ماردوش به فریدون نرسید؛ زیرا پیش از این، مادرش او را، به کوه البرز برده و به آن مرد پارسا و پاکدل سپرده بود. فریدون نزد آن مرد مهربان به آسودگی می زیست و بزرگ می شد. شانزده ساله که شد تصمیم گرفت به دیدار مادرش برود. از کوه البرز به دشت آمد و به دنبال مادر گشت و سرانجام، پس از جستجوی بسیار او را پیدا کرد. فرانک از این دیدار؛ بسیار خوشحال شد و از شادی گریست. فریدون دیگر به کوهسار باز نگشت و نزد مادرش ماند.

روزی، از فرانک پرسید:

«پدرم کیست؟ اکنون کجاست؟ اگر از من نام او را پرسند؛ چه پاسخی بدهم؟»

فرانک جواب داد:

«به تو خواهم گفت؛ گوش کن: در ایران، مردی بزرگ می زیست، که او را آبتین می نامیدند. او خردمند و مهربان بی آزار بود، این مرد، پدر تو و همسر من بود. زندگی من در کنار او با شادی و خوشبختی سپری می شد. ضحاک پدرت را کشت و می خواست که تو را نیز از بین ببرد. به آرزویش نرسید؛ زیرا، پیش از این که به تو گزندی برساند من، تو را که کودکی شیرخوار، بودی، برداشتم و گریختم. در این زمان، زندگی به من سخت می گذشت و پیوسته در بیم و هراس بودم. روزگارم سیاه بود. خدا

نخواست که ما به دست آن دژخیمان بیفتیم و کشته شویم.
 فرزندانم، ضحاک، افزون بر این، مردم بسیاری را کشته و بیچاره
 کرده است. از روزی که بر شانه‌های او ماران سیاه روییده‌اند؛ جوانان
 بسیاری را کشته و مغز سر آن بی‌گناهان را خوراک ماران کرده است.
 مغز سر پدر بی‌گناه تو هم خوراک آن دو مار شد...»

مادر ستم‌دیده که اشک می‌ریخت؛ ساکت شد. بغض گلویش را
 می‌فشرده. فریدون هم بسیار ناراحت شده بود. به احترام مادر حرفی نزد و
 خاموش ماند تا فرانک دوباره سخنانش را ادامه دهد:

«من که سوگوار پدرت آبتین، بودم؛ از ترس این که به تو گزند برسد، تو
 را برداشتم و به دشت و جنگل و کوه گریختم؛ سرانجام، به مرغزاری
 رسیدم. کدخدای آن جا مردی نیکو سرشت و مهربان بود. گاوی داشت
 که در کشتزارش می‌چرید. پس از اینکه آن مرد مهربان تو را پذیرفت، من
 از آن جا رفتم و تو در خانه او ماندی و با شیر آن گاو بزرگ شدی.
 فرزندانم، آن مرد مانند پدر، با تو رفتار می‌کرد و آن گاو دایه‌ات بود.
 سرانجام شاه ستمگر، آگاه شد که تو در آن کشتزار، زندگی می‌کنی. به
 دژخیمانش فرمان داد که به آن جا بتازند و تو را دستگیر کنند. پیش از
 آمدن آن ستمکاران من که آگاه شده بودم، تو را برداشتم و گریختم. پس
 از رفتن ما، سپاهیان به مرغزار آن مرد تاختند و چون تو را نیافتند، دایه‌ات
 را کشتند و سراسر آن کشتزار را به آتش کشیدند. خانه آن مرد مهربان را
 هم با خاک یکسان نمودند.»

دل فریدون از شنیدن سرگذشت غم‌انگیز مادر، سخت به درد آمد.
 می‌خواست گریه کند. در چهره مردانه‌اش درد و غم موج می‌زد؛ همه
 وجودش، در آتش خشم می‌سوخت. ضحاک به پدر و مادر او بسیار ظلم
 کرده بود.

با ناراحتی، رو به مادرش کرد و گفت:

«باید به پاخیزم. به یاری خداوند، دست به شمشیر می‌برم و کاخ این اهریمن را با خاک یکسان می‌کنم و او را به سزای رفتارش می‌رسانم.»

با شنیدن سخنان فریدون، مادرش سخت نگران شد. او فکر نمی‌کرد که فریدون، تا این حد خشمگین شود و تصمیم به انتقام از ضحاک بگیرد. فرانک نگران جان فرزندش بود. او که همه چیزش را از دست داده بود؛ دیگر نمی‌توانست، شاهد کشته شدن فریدون به دست جلادان ضحاک باشد. با اضطراب پاسخ داد:

«نه؛ فرزندم، چنین کاری نکن. باید بدانی که ضحاک، سپاهی گران دارد و همه گوش به فرمان اویند... تو نباید به چنگال او بیفتی... خردمندانه، رفتار کن... کاری نکن که روزگارت سیاه شود و مادرت سوگوار گردد. پند مرا بشنو و از این اندیشه خام درگذر.»

و گریست.

فریدون، خاموش ماند و دیگر حرفی نزد. وجودش در آتش انتقام می‌سوخت. به آن ماردوش ستمگر می‌اندیشید؛ خونخواری که روز و شب آسایش نداشت و همیشه از ترس فریدون مضطرب و پریشان بود.

ضحاک، روزی تاجی پیروزه‌نگار بر سر گذاشت و بر تخت عاج نشست و فرمان داد تا بزرگان کشور به نزدش بیایند. بزرگان آمدند. از آنان تقاضا کرد، وی را برای رهایی از مشکلات یاری دهند و کاری کنند تا از آسیب دشمنان در امان بماند و بتواند همچنان پادشاهی کند.

به موبدان و بزرگان گفت:

«ای دانایان، شما می‌دانید، من دشمنی دارم که پنهان است. اندیشه او پیوسته مرا می‌آزارد. شب و روز از بیم او آسایش ندارم. من دشمن را کوچک و خوار نمی‌شمارم؛ هر چند که این گستاخ جوانی مانند فریدون

www.adabestanekave.com

باشد...

من از این دشمن نمی‌ترسم؛ از سرنوشت و بد روزگار در هراسم که مبادا نامهربانی کند و بخواهد مرا از تخت شاهی به زیر کشد... شما می‌دانید که من بسیار، به تاج و تخت پادشاهی دلبسته‌ام و سزاوار نیست که کسی بیاید و بخواهد تاج از سرم بردارد... اکنون می‌خواهم که برای سرکوبی فریدون، سپاهی گران از شما مردم و نیز لشکری از دیو و پری فراهم آورم و این دشمن و یارانش را نابود کنم... شما دوستدار من هستید؛ از شما می‌خواهم، در پیشگاه من، بی‌درنگ، بنویسید و گواهی کنید که من؛ پادشاهی نیکو سرشت و دادگر هستم. بنویسید که راستم بیزار و با جور بیگانه‌ام. بنویسید و گواهی کنید که پیوسته جویای راستی و خواستارِ درستی بوده‌ام... بنویسید ای بزرگان...»

با شنیدن سخنان ضحاک، بزرگان کشور ترسیدند. گروهی نیز از خشم بر افروخته شدند، ولی جرأت مخالفت نداشتند. آنان ناچار بودند که از ضحاک اطاعت کنند؛ به این جهت از ترس جان، با خواسته ضحاک موافقت کردند. به گوشه‌ای رفتند و پس از گفتگوئی شتابزده، گواهی را نوشتند و به نزد ضحاک باز گشتند.

شاه به آرزویش رسید و اندکی آسوده خاطر شد. می‌خواست از آنان سپاسگزاری کند که ناگهان سر و صدایی در کاخ پیچید. خروش و فریادی از دور به گوش می‌رسید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. فریاد مردی که برای دادخواهی، به قصر ضحاک آمده بود.

نگهبانان که نمی‌توانستند مانع او شوند؛ در پی او می‌دویدند. سرانجام این مرد خروشان به درون تالار آمد، شاه حیلہ گر با شتاب از جا بلند شد. به سوی او رفت و دستش را گرفت و از وی خواست، در کنار بزرگانی که در آن جا بودند، بنشیند. آن مرد پذیرفت و نشست.

ضحاک زمانی خاموش ماند، تا از هیجان این مرد خروشان اندکی کاسته شود. خودش هم خشمگین شده بود، ولی مصلحت نمی‌دید که ناراحتی خویش را اظهار کند. سرانجام رو به آن مرد خشمگین کرد و گفت:

«از که ستم دیده‌ای که چنین بر آشفته به پیشگاه ما آمده‌ای؟ بگو تا داد تو را از بیدادگر بستانم.»

مرد ستم‌دیده، چون گفتار محبت‌آمیز ضحاک حيله گر را شنید، نتوانست تحمل کند. دوباره عصبانی شد و فریاد کشید:

«شاه، من کاوه آهنگر هستم، به فریاد من برس، داد من را بستان. اگر نمی‌دانی، پس بدان که من از تو، ستم دیده‌ام. داد مرا از خودت بستان و خویشتن را کیفر بده... بیداد تو هر دم به دل من بیشتر می‌زند و مرا می‌آزارد.»

ضحاک نگذاشت که کاوه آهنگر به سخنانش ادامه دهد. گفت:

«چه ستمی بر تر روا داشته‌ام که سزاوار کیفرم؟»

کاوه پاسخ داد:

«تو می‌خواهی کوچکترین فرزندی را که برای من مانده است، بکشی. پیش از این، تو هفده فرزند مرا کشته‌ای... امروز تنها پسر مرا هم دستگیر کرده‌اند تا بکشند. شاه، گناه من چه بوده است که سزاوار چنین کیفری هستم...؟ دیگر فرزندی ندارم... اگر او را بکشی؛ در زندگی امیدی نخواهم داشت. من آهنگری هستم، بی‌آزار... آتش ستم تو خانمان مرا سوزانده و برباد داده است... تو پادشاه هفت‌کشوری و سزاوار نیست که بر مردی آهنگر ستم روا داری...»

ضحاک که سخت ترسیده بود مصلحت دید، فرزند او را رها کند. ناچار فرمان داد تا پسر آن مرد آهنگر را آزاد کنند و او را به آن تالار بیاورند. کاوه، فرزندش را که دید، آرام شد. آرزویش برآورده شده بود؛ آرزویی که دست نیافتنی به نظر می‌رسید.

چون خواست، کاخ را ترک کند، ضحاک ماردوش، موقع را غنیمت شمرد و از او خواست، به خاطر اینکه فرزند وی را آزاد کرده است؛ کاوه هم نوشته‌ای را که بزرگان کشور امضاء کرده‌اند گواهی کند و بنویسد که ضحاک پادشاهی نیکو سرشت و عادل است.

کاوه، ابتدا حرفی نزد. او نمی‌دانست قبل از این که به آنجا بیاید، در آن تالار چه اتفاقی افتاده است. نوشته را گرفت و نگاهی به آن انداخت و چون فهمید، موضوع آن نوشته چیست؛ عصبانی شد و روی به بزرگان کشور کرد و فریاد کشید:

«ای یاران اهریمن! مگر از خداوند دادگر نمی‌ترسید که سخنان این شاه ستمکار را پذیرفته‌اید و این نوشته را گواهی کرده‌اید؟! من چنین نوشته‌ای را گواهی نمی‌کنم و از شاهتان هم نمی‌ترسم.»

سپس آن نوشته را پاره کرد و به زمین ریخت و بلافاصله همراه فرزندش کاخ ضحاک را ترک کرد و روی به سوی کوچه و بازار شهر نهاد. پس از رفتن کاوه، بزرگان به رسم چاپلوسی، نخست ضحاک را ستایش کردند. سپس یکی از آنان گفت:

«شاهها، چرا گذاشتی که این آهنگر گستاخ، از فرمان تو سرپیچی کند و گواهی ما را پاره کند. ماکاری زشت‌تر از این، هرگز ندیده بودیم.»

ضحاک پاسخ داد:

«منهم از خروش و فریاد او، شگفت زده شده بودم. هنگامی که او می‌خروشید و به سر می‌زد، من توانایی هیچ کاری را نداشتم. بی‌گمان او به سزای رفتارش خواهد رسید.»

این حوادث او را بسیار پریشان و خسته کرده بود. به بزرگان فرمان داد که کاخ را ترک کنند و او را تنها بگذارند

کاوه آهنگر، در حالی که می‌خروشید به بازار شهر رسید، فرزندش هم پا

بپای او می‌دوید. کاوه فریاد می‌کشید و مردم را به قیام علیه ضحاک، فرا می‌خواند وقتی به کارگاه آهنگری خویش رسید، با شتاب، چرمی را که هنگام کار بر سینه خود می‌آویخت، برداشت و آن را بر سر نیزه کرد و با آن پرچم چرمین دوباره، به بازار بازگشت.

مردم جمع شده بودند و هیاهو می‌کردند. کاوه را که دیدند، در پی او به حرکت درآمدند.

سرانجام، کسی پیدا شده بود که مردم را علیه شاه ستمکار بشورانند. کاوه هم که از شور و شوق مردم، خوشحال شده بود؛ همچنان، آنها را به انتقامجویی دعوت می‌کرد و آنان را به هواخواهی از فریدون تشویق می‌نمود:

«کسی کو هوای فریدون کند سر از بندِ ضحاک بیرون کند...»

ای مردم، بیایید، با هم به نزد فریدون برویم. من می‌دانم او کجاست.

بیایید، برویم و از او بخواهیم که یاور و دادخواه ما باشد... بدانید که

ضحاکِ اهریمن، دشمن خدا و دشمن شماست...»

مردم به هیجان آمده بودند؛ دور او جمع شدند و همگی به طرف خانه فریدون به حرکت درآمدند. کاوه پیشاپیش آنان فریاد می‌کشید و گام بر می‌داشت. سرانجام او و هوادارانش که دیگر از هیچ کس نمی‌ترسیدند؛ به خانه فریدون رسیدند.

فریدون که هیاهوی مردم را شنیده بود، بر در خانه‌اش منتظر رسیدن آنان بود. مردم هیجان‌زده، با دیدن او بر جوش و خروش خود افزودند. فریدون اکنون می‌دانست که این چرم برافراشته چه معنایی دارد. قیام مردم را به فال نیک گرفت و به گرمی از آنان استقبال نمود. سپس فرمان داد؛ آن درفش



چرمی را با زر و گوهر بیارایند. مردم فرمان او را پذیرفتند و آن پرچم را با گوهرهای رنگارنگ آرایش دادند.

هنگامی که فریدون آن درفش آراسته را دید، گفت:

«ای مردم، از این پس، این پرچم را درفش کاویانی بنامید...»

پس از پادشاهی فریدون، در روزگار سلطنت شاهان دیگر رسم این بود که هر شاهی، بر تخت می‌نشست و تاج بر سر می‌گذاشت؛ گوهری بر درفش کاویانی می‌افزود. این درفش بعدها، آنچنان زیبا شده بود که در شب تیره همچون خورشید می‌درخشید.

با گذشت زمان، هر روز وضع و حال ضحاک آشفته‌تر می‌شد
آفتاب بختش غروب می‌کرد.

فریدون، چون دید، هر روز که می‌گذرد، ضحاک درمانده‌تر می‌شود؛
فرصت را غنیمت شمرد. کلاه کیانی بر سر نهاد و به نزد مادرش رفت و به او
گفت:

«مادر، من آماده پیکار شده‌ام. از تو می‌خواهم؛ در پیشگاه خداوند
نیایش کنی و از او بخواهی که یاور من باشد.»

فرانک، دوباره از تصمیم فرزندش نگران شد. با گریه و زاری روی به
درگاه خدا آورد و در پیشگاهش نالید:

«خداوندا، من فرزندم را به تو می‌سپارم؛ نگهدار او باش... خداوندا،
نیکان را بر تباہکاران پیروز بگردان.»

مادر فریدون، چاره‌ای جز موافقت با تصمیم فرزندش نداشت. می‌دانست
که نمی‌تواند آتش خشم فریدون را خاموش کند و با اینکه نگران جان
فرزندش بود، اجازه داد تا فریدون به جنگ ضحاکِ ماردوش برود.

فریدون پس از جلب رضایت مادر، به فکر تهیه وسایل جنگ افتاد. البته، آماده شدن او برای جنگ، پنهانی صورت می‌گرفت و فقط برادرانش از قصد او آگاه بودند. برادران او که «پرمایه» و «کیانوش» نام داشتند؛ بزرگتر از فریدون بودند.

فریدون، تصمیم خود را با برادرانش در میان گذاشت و به آنان گفت:
«می‌خواهم به جنگ ضحاک بروم و او را سرنگون کنم. از آهنگران بخواهید؛ تا گری گران برای من بسازند.

برادران اطاعت کردند. قبل از اینکه از پیش فریدون بروند، او با محبت به آنان نگاه کرد و گفت:

«برادران گرامی، برای جنگ آماده شوید و بدانید که سرانجام، ما پیروز خواهیم شد.»

کیانوش و پرمایه، به بازار آهنگران رفتند و استادان آهنگر را برای ساختن گری گران، به خانه فریدون دعوت کردند.

آهنگران، با جان و دل پذیرفتند و بی‌درنگ به خانه فریدون آمدند. فریدون به گرمی از آنان استقبال کرد. سپس ایشان را جمع کرد و بر روی خاک، تصویر گری را کشید که شبیه سرِ گاو میش بود. آهنگران فهمیدند که فریدون چگونه گری می‌خواهد. به سرعت دست به کار شدند و گری گران، برای او ساختند و به خانه‌اش بردند.

فریدون، گرز را از آهنگران گرفت و از زحمت و تلاش ایشان سپاسگزاری نمود. به خاطر کوشش و محبتشان، سیم و زر به آنان بخشید و مرده داد:

«بزودی ضحاکِ ماردوش را سرنگوش می‌کنم. دلخوش باشید که روزگار سختی به سر می‌رسد و به آروزهایتان دست خواهید یافت. چون پس از ضحاکِ ماردوش، به یاری خداوند، دیگر ستمگری در جهان

فرمانروایی نخواهد کرد...»

سرانجام، روز پیکار و دادخواهی فرا رسید. فریدون در «خرداد روز» پارسیان، تصمیم گرفت، به ضحاک حمله کند. سپاهیان آماده و ساز و برگ جنگ فراهم بود.

سواران به حرکت در آمدند. کیانوش و پرمایه، برادران بزرگتر فریدون، در راست و چپ وی سوار بر اسب، می‌تاختند. همه جنگاوران کینه ضحاک را به دل داشتند و خواستار سرنگونی او بودند.

کاوه آهنگر، نیز در این نبرد، با درفش کاویانی، همراه آنان بود و پیشاپیش سپاه، اسب می‌راند. چند روز بدون استراحت و توقف به پیش تاختند؛ تا به «اروند رود» رسیدند. می‌بایست از آن رود خروشان می‌گذشتند، تا به کاخ ضحاک برسند.

پیش از این، به ضحاک خبر داده بودند که مردم قیام کرده‌اند؛ و او از ترس به سرزمین تازیان گریخته بود.

سپاهیان، در ساحل رود توقف کردند. برای عبور از آن رود به فکر چاره افتادند. پیکی به نزد نگهبانان مرز، فرستادند و از آنان برای گذشتن از رود کمک خواستند.

مرزبانان سرزمین تازیان، درخواست ایرانیان را نپذیرفتند و از کمک به آنان سرباز زدند. فریدون از این دشمنی، ناراحت و خشمگین شد، ولی چیزی نگفت. تصمیم گرفت که بی‌پروا با اسب خویش از اروندرود بگذرد. با شهامت، به درون رود خروشان تاخت و با اینکه چند بار نزدیک بود، غرق شود، سرانجام، از آب گذشت و به سلامت به آن سوی اروندرود

رسید.

چون سپاهیان و یاران فریدون، این شجاعت او را دیدند، آنان نیز دلیرانه دل به دریا زدند و به درون رود خروشان تاختند. همگی مانند فریدون به آن سوی رود رسیدند.

پس از اندکی استراحت، دوباره به سوی محلی که ضحاک در آن جا به سر می برد به حرکت در آمدند. مدتی نگذشت که به یک میلی پایتخت ضحاک رسیدند. شهری که پناهگاه او بود. از دور کاخی بلند پدیدار شد که مانند ستاره می درخشید. فریدون دریافت که ضحاک در این کاخ پر شکوه به سر می برد. فرمان توقف داد. سپاهیان، گرد او جمع شدند. فریدون به آنان گفت:

«به آشیانه ماردوش رسیده ایم. درنگ روا نیست؛ باید هر چه زودتر بر او بتازیم...»

پس از این سخنان، توقف را جایز نشمرد و فرصت را از دست نداد. گرز گاو سرش را از ترک زین کشید و به سوی کاخ به حرکت در آمد. ضحاک و سپاهیان که از حمله بی امان سپاه فریدون آگاه شده بودند؛ به دفاع پرداختند. نگهبانان کاخ، نتوانستند، در برابر سپاه فریدون مقاومت کنند. گروهی کشته شدند و تعدادی نیز از ترس جان فرار کردند. سپاه فریدون به درون کاخ رخنه کرد. آنان شجاعانه می جنگیدند و تصمیم داشتند؛ کاخ این اهریمن را ویران کنند.

فریدون پهلوانی دلاور بود. به هر یک از یاران ضحاک و سپاهیان او که می رسید؛ امان نمی داد و با گرز گاو سر، بر فرقهش می کوفت و آن بیچاره را بر زمین می انداخت.

بسیاری از سپاهیان ضحاک کشته شدند. ماردوش که شکست خود را

نزدیک می‌دید با گروهی از یارانش گریخت.

سرانجام، مردم ستم‌دیده پیروز شدند.

فریدون دستور داد که اجساد کشته شدگان را از کاخ بیرون ببرند و قصر را برای تاجگذاری او آماده کنند. سپس، بر تخت نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد. پس از این مراسم، فریدون ساعتی استراحت کرد، و چون عقیده داشت که پیروزی او هنوز کامل نیست؛ فرمان داد که ضحاک را پیدا کنند و دستگیر سازند.

یاران فریدون، برای دستگیری ضحاک، به همه جا سر کشیدند؛ ولی جستجوی آنان بی‌نتیجه ماند. ضحاک، پنهان شده بود و کسی از مخفی‌گاه او اطلاع نداشت. چون ماردوش را نیافتند، به حرمسرای او رفتند و همه زنان و دختران شبستان او را به نزد فریدون بردند. فریدون آنان را دید و از وضع و حال آشفته آنها ناراحت شد.

این زنان و دختران در کاخ ضحاک، فاسد و گمراه شده بودند. شهرناز و ارنواز، دختران جمشید هم در میان آنان بودند. با دیدن فریدون از خوشحالی گریه کردند و چون فهمیدند که از ستم ضحاک نجات پیدا کرده‌اند؛ شکر خدا را به جای آوردند. به فریدون گفتند:

«ما روز و شب در رنج بودیم و یک دم آسایش نداشتیم. ستم ضحاک همه را از زندگی سیر و بیزار کرده بود؛ تا اینکه تو آمدی و ما را از چنگ این شاه دیوانه رها کردی. تنها تو توانستی بر او بتازی و او را شکست بدهی.»

فریدون با صبر و حوصله، شکایت و ناله آنان را شنید. سپس به آرامی گفت:

«من فریدون، فرزند آبتین هستم... و اکنون که بر این کاخ چیره گشته‌ام؛ فریب نمی‌خورم و به این تاج و تخت، دل نمی‌بندم... ضحاک، پدر

گرانمایه مرا به خواری کشت. به دایه من نیز دل نسوزاند و آن گاو را با شمشیر از پای در آورد. من اینک به این جا تاخته‌ام تا خون ضحاک را بریزم و او را به سزای کردار پلیدش برسانم. می‌خواهم، سرش را با این گرز گاو سر، بکوبم و همه را از گزند او رها سازم.»

ارنواز و شهرناز، سخنان فریدون را که شنیدند، قدری آرام شدند. ارنواز در پاسخ فریدون گفت:

«ای فریدون، بدان که من و شهرناز، به دلخواه خود، نزد ضحاک زندگی نمی‌کردیم؛ ترس از جان ما را و می‌داشت که فرمانبردار او باشیم.

فریدون به آنان گفت:

«نگران نباشید؛ به یاری خداوند، سراسر جهان را از پلیدی او پاک می‌کنم. اکنون از شما می‌خواهم که در پیدا کردن این ستمگر، مرا یاری کنید و به من بگویید؛ او در کجا پنهان شده است؟»

ارنواز گفت:

«ما گمان می‌کنیم که او به هندوستان می‌گریزد. آن جا سرزمینی پهناور است او به خوبی می‌تواند خود را پنهان کند و سپس با کمک جادوگران آن کشور، سپاهی فراهم آورد و بر تو بتازد. ضحاک اینک از بیم جان سر بسیاری را از پیکر جدا خواهد کرد. اخترشناسان به او گفته بودند که مرگش به دست توست، ضحاک برای این که پیشگویی اخترشناسان کارگر نیفتد؛ با کمک جادوگران، مردم بسیاری را می‌کشت و خون آنها را در آبگیری می‌ریخت و پیکر ناپاکش را در آن می‌شست تا به گمان خود از مرگ رهایی یابد. و پس از این هم، بی‌گمان چنین خواهد کرد. نباید بگذاری که او بیش از این ستم کند و خون بی‌گناهان را بریزد.»

فریدون، از سخنان پر ملال ارنواز بسیار، متأثر و اندوهگین شد. تصمیم گرفت که کار را هر چه زودتر تمام کند و ضحاک را به سزای رفتارش برساند.

به دختران جمشید گفت:

«شما بدانید که کشتن این ستمگر آرزوی دیرینه من بوده است و چنین خواهم کرد.»

مدتی گذشت. فریدون همچنان، با اندیشه کشتن ضحاک زندگی می‌کرد. روزی بر تخت کیانی نشسته بود. شهرناز و ارنواز هم در حضور او بودند؛ سپاهیان و یارانش نیز در اطراف وی ایستاده بودند.

در این هنگام، مردی وارد کاخ شد. تعظیم می‌کرد و پیش می‌آمد. این مرد «کندرو» نام داشت. وی پیشکار و خزانه‌دار ضحاک بود و برای جاسوسی به دربار فریدون آمده بود. به نزدیک تخت فریدون که رسید، بار دیگر تعظیم کرد و دست به سینه ایستاد، تا فریدون اجازه سخن گفتن به او بدهد. فریدون با تکان دادن سر به او اجازه داد که سخن بگوید.

«کندرو» ابتدا، فریدون را ستود و گفت:

«شاه، شاد باش که اینک هفت کشور به زیر نگین توست»

فریدون پس از شنیدن سخنان او، دریافت که کندرو پیش از این، پیشکار و خزانه‌دار دربار ضحاک بوده است. به گمان اینکه وی از همکاری با ضحاک ستمگر پشیمان شده و ممکن است در آینده برای او مؤثر باشد؛ با مهربانی به کندرو گفت:

«برو و به شادی پیروزی ما، امشب بزمی بیارای و رامشگران را به این

جشن پیروزی فرا بخوان»

کندرو، پذیرفت و رفت تا مقدمات جشن را فراهم کند.

فریدون، شب هنگام به جشن آمد. بزرگان کشور هم در آن بزم حاضر بودند. فریدون ساعتی را با آنها با خوشی و خرمی سپری کرد. جشن آنان تا نیمه شب ادامه داشت.

فردای آن روز، کندرو از کاخ فریدون بیرون آمده، بر اسبی رهوار سوار شد و با شتاب به سوی مخفی‌گاه ضحاک رفت. به خانه ماردوش که رسید، آنچه را که دیده و شنیده و انجام داده بود، برای ضحاک تعریف کرد و گفت:

«ای شاه، سپاهی به سرداری سه مرد دلاور، بر تو تاختند و تو را شکست دادند. نام پهلوان کوچکتری که اینک به جای تو تاج بر سر نهاده و بر تخت نشسته، فریدون است و آن دو نفر دیگر، برادران بزرگتر او هستند. وی با گرز گاوسر، همه مردان دربار تو را، کشته و سرکوب کرده است و اکنون به جای تو فرمانروایی می‌کند.»

ضحاک، با نگرانی و تشویش به گزارش کندرو گوش داد و سپس چنین گفت:

«نگران مباش، من گمان می‌کنم که فریدون زمان کوتاهی در کاخ من مهمان خواهد بود، او نمی‌تواند برای همیشه، در کاخ بماند و فرمانروایی کند.»

کندرو گفت:

«آری، مهمانی که با گرز گاوسر و سپاهی گران به مهمانی آمده است! مهمان گرانمایه‌ای که می‌خواهد نام و نشان تو را از تاج و تخت شاهی بزدايد. اگر چنین کسی را مهمان می‌دانی، پس دیگر سخنی با تو ندارم.»

ضحاک پاسخ داد:

«بیهوده سخن نگو که بر اندوه من می‌افزایی.»

کندرو گفت:

«پس گوش کن و این سخن را هم بشنو؛ مهمان تو، با شهرناز ارنواز، همدم و همنشین است...»

ضحاک که از وقایع اخیر آشفته بود. با شنیدن این خبر، پریشان‌تر شد و مانند پلنگی خشمناک، به کندرو پرخاش کرد:

«ای نابکار، تو دیگر پیشکار و گنجینه‌دار من نیستی.»

کندر و گفت:

«بیهوده پرخاش مکن و آشفته نشو، تو که دیگر شاه نیستی، چگونه مرا از کار برکنار می‌کنی؟! تو اینک مردی نگون‌بخت و بیچاره‌ای که اگر فریدون همچنان فرمانروای کند، تو به خواری کشته خواهی شد.»

ضحاک از سخنان کندر و، سخت به جوش آمده بود. آتش حسد به دل و جان او افتاده بود و او را می‌آزرد. نمی‌توانست تحمل کند و بشنود که شهرناز ارنواز با فریدون معاشر و همدم هستند. از این روی، فرمان داد، تا اسبش را زین کنند. و به سپاه خویش هم دستور داد که آماده پیکار شوند. آنان بی‌درنگ، لباس رزم پوشیده، شمشیر بر کمر بستند و سوار بر اسبان جنگی خویش، منتظر دستور ضحاک ماندند. ماردوش به بازدید سپاهیان خویش رفت. چون دید که برای حمله و پیکار آماده‌اند؛ فرمان داد به حرکت درآیند و خودش پیشاپیش آنان شروع به تاختن کرد.

ضحاک، آشفته بود و خار حسد روح او را می‌آزرد. سرانجام، به کاخ فریدون رسید و سپاهیانش بی‌درنگ حمله کردند و بر بخشی از قصر فریدون چیره گشتند.

جاسوسان سپاه فریدون و نیز دلیران لشکر او، وقتی، از حمله ناگهانی ضحاک و سپاهش آگاه شدند، که گروه بیشماری از یاران ضحاک بر بام و در کاخ مسلط شده و سنگربندی کرده بودند. سپاه فریدون چاره‌ای جز حمله نداشت. آنها باید دشمن را از کاخ بیرون می‌کردند. حمله آغاز شد.

گروهی در دهلیزها شمشیر می‌زدند و برخی در پله‌های کاخ و در گوشه و کنار بام قصر پیکار می‌کردند. بسیاری کشته شدند. سواران ضحاک مجال تاختن نداشتند، از اسبان خویش فرود آمدند و با سپاهیان فریدون درگیر

شدند.

مردم شهر که از حمله سپاهِ ماردوشِ ستمکار، به کاخ فریدون، آگاه شده بودند؛ به یاری او آمدند و با دشمن به مقابله پرداختند. هر کسی که فنون جنگی می‌دانست، سلاحی بر می‌داشت و پا به میدان رزم می‌نهاد. پیر و جوان و حتی نوجوانان به نبرد با دشمن مشغول بودند. همه می‌کوشیدند که سپاه اهریمنِ ماردوش را به سختی شکست بدهند و از شهر بیرون کنند. مردمی هم که سلاح نداشتند، با خشت و پاره سنگ از فرازِ بامها با دشمن می‌جنگیدند و آنان را کشته یا مجروح می‌کردند.

صدای طبل و هیاهوی جنگ، غوغایی به پا کرده بود. زمین در زیر سم اسبان، به لرزه در آمده بود. همه فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند:

«ما ضحاک ماردوش را نمی‌خواهیم، او دشمن خدا و دشمن مردم است.»

گروهی از موبدان هم به یاری آمدند؛ در حالی که همصدا، با مردم شهر فریاد می‌کشیدند:

«اگر جانوری بر تخت شاهی بنشیند؛ از این ماردوش شایسته‌تر است؛ ما

این شاه ستمگر را نمی‌خواهیم.»

با اینکه ضحاک، این فداکاریها را می‌دید؛ دست از تلاش بر نمی‌داشت. بیشتر سعی می‌کرد تا به ارنواز و شهرناز؛ دست پیدا کند. آتش حسد او را همچنان می‌سوزاند. او که در قسمتی از کاخ در محاصره مهاجمان گیر کرده بود، می‌کوشید تا خود را از آن بن‌بست نجات دهد. چاره‌ای اندیشید؛ کمند انداخت و خودش را به بالای بام کاخ رسانید.

از روزنه‌های بام، به درون می‌نگریست تا شهرناز و ارنواز را پیدا کند. سرانجام، دختران جمشید را در تالاری دید؛ آنان او را نفرین می‌کردند. اما ضحاک که می‌دانست نمی‌تواند، ایشان را زنده دستگیر کند و همراه خود

ببرد؛ ناچار با کمند از فراز بام فرود آمد، تا آنها را بکشد.

به قصد کشتن شهرناز و ارنواز، خنجر از کمر کشید. بوی خون او را مست و دیوانه کرده بود؛ می‌خواست سراسر کاخ را، به آتش بکشد و ویران سازد؛ آرام نداشت. بی‌هدف به هر سو می‌دوید، فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت. ناگهان بر جا خشکش زد. گویی زبانه آتشی شعله‌ور بود که یکباره، خاموش شد. دل در سینه‌اش شروع به تپیدن کرد؛ به شدت می‌لرزید. چه شده بوده؟ هیچ! فریدون را با گرز گاوسر در مقابل خویش دیده بود.

فریدون به او امان نداد، بی‌درنگ به سویش حمله کرد، و گرز گران را بر سر آن پلید ستمگر کوبید؛ آنچنان که کلاهخود، از سرش افتاد. ضحاک جرأت و قدرت جنگیدن نداشت و گویی مرده بود. حتی یارای آن را نداشت که به فریدون بگوید مرا ببخش...

فریدون به آسانی بر او چیره شد. او را سخت به بند کشید و می‌خواست سر از پیکر پلیدش جدا سازد که ناگهان سروشی پدیدار شد و به او اندرز داد:

«ای فریدون، ضحاک رانکش. وی را به کوهستان ببر و در آن جازندانی کن.»

فریدون اندرز و راهنمایی آن سروش را پذیرفت. دستهای ماردوش را محکم بست و پس از آن فرمان داد که همه مردم را بر در کاخ جمع کنند. مدتی نگذشت که انبوه مردم در برابر خانه او گرد آمدند. فریدون به میان آنها رفت و خطاب به مردم، با صدایی بلند، گفت:

«سرانجام، ضحاک ماردوش گرفتار شد و اینک پیکار شما هم به پایان

رسیده است. از همه شما سپاسگزارم. دیگر هنگام آن است، تا هر کس به

سرکار خود باز گردد. بروید و همیشه پیروز و سربلند باشید.»

مردم تقاضای فریدون را پذیرفتند و به سرکار خویش باز گشتند. گروهی

هم، به خاطر تلاش و کوشش فریدون که آنان را از بند ضحاک، رها کرده و برای همیشه راحت کرده بود، هدایایی فراهم آورده، به کاخ فریدون بردند و به او پیشکش نمودند.

فریدون، هدیه آنها را پذیرفت و به مردم گفت:

«ای مردم. بدانید و آگاه باشید که خداوند یاور ما بود. اگر یاری یزدان

نبود، ما هیچگاه پیروز نمی شدیم. هرگز یاد و نام او را فراموش نکنید.»

چون شوق مردم و یاد خدا او را به هیجان آورده بود، اندکی خاموش

ماند، سپس ادامه داد:

«خداوند یاور من بود، تا توانستم از کوه البرز فرود بیایم و به یاری شما

گرفتاران بشتابم. من هر چه کرده‌ام به فرمان او بوده است.»

پس از این گفتار، مردم نیز خداوند را ستودند. از فریدون سپاسگزاری

نمودند و از کاخ خارج شدند.

گروهی از مردم، همچنان بر در خانه فریدون مانده بودند و می‌خواستند

ضحاک را در بند و زنجیر، ذلیل و خوار ببینند و بدینوسیله آبی بر آتش دل

سوزان خویش بریزند.

سرانجام، ماردوش در بند را آوردند: بیچاره و پریشان و ناامید...

او را بر پشت اسبی افکنده بودند؛ و نگهبانان وی را به سوی کوهسار

می بردند. تا محلی به نام «شیرخوان» راه پیمودند. چون به آن جا رسیدند؛

فریدون فرمان داد، سر از پیکر ضحاک جدا سازند. هنگامی که خواستند

ماردوش ستمگر را بکشند، بار دیگر سروش، بر فریدون پدیدار شد و به او

گفت:

«او را نکش. وی را به کوه دماوند ببر و به تخته سنگی زنجیر کن.»

فریدون پذیرفت. ضحاک را به کوه دماوند برد و همچنان که سروش

گفته بود؛ او را در غاری تاریک، محکم به بند در کشید و برای همیشه زندانی نمود.

بدین گونه جهان از پلیدی و گزند آن ناپاک ایمن گشت.

«بیا تا جهان را به بد نسپریم	به کوشش همه دست نیکی بریم»
«نباشد همی نیک و به پایدار	همان به که نیکی بود یادگار»
«فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز غنبر سرشته نبود»
«به داد و دهش یافت آن نیکویی	تو داد و دهش کن، فریدون تویی...»

فریدون، پانصد سال با عدل و داد، پادشاهی کرد. سپس در گذشت و تخت و تاج را به دیگری سپرد. هیچکس جاودان نیست، آنچه تا جاودان بر پامی ماند نیکی و نیکنامی است.

«چنینیم، یکسر، که و مه، همه تو خواهی شبان باش، خواهی رمه...»

پایان

www.adabestanekave.com

همیشه خرد را تو دستور دار

بدو جانف از ناسزا دور دار

به گفتار داندگان راه جوی

به گیتی پیوی و به هر کس بگوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن

بدانی که دانش نیاید به بن